

نغمه جوان

زنداد

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
شهریور ماه ۱۳۹۵
دوره جدید شماره ۱۳۷ (پیاپی ۴۹۸)
قیمت ۲۰۰۰ تومان



آرزوی یک مرد
ناصرالدین شاه
آن روز...

داستانی
عجیب

مبارزه با دست خالی

تو نیکی می کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز





مهربانی دانه‌ای است که حتی اگر ندانی آن را کجا کاشته‌ای روزی به بار می‌نشیند
و درختی می‌شود و تو در سایه‌ی آن خستگی‌ات را در خوابی آورد.



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۳۷، شهریور ماه ۹۵
قیمت: ۲۰۰۰ تومان

○○○

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر: نادر دقیقی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری

○○○

دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعرا
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

○○○

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: مجید حیدری

۴ درو قاله

۵ حکایت

۶ افسانه های زندگی

۸ یکا مدیت

۹ پیک داورستان

۱۰ پند های
پندرت خاکریز

۱۲ فواندلی زرنیزی

۱۴ علی

۱۶ پرواز در قفس

۱۸ مازنا میر

۲۱ آندیز بازنی

۲۲ دور دورت ها

۲۴ از چترانه درار جماران

۲۵ جلول

۲۶ من می گویم،
تو بنویس

۳۴ حکایت آن...

۳۶ ورنیزی

۳۸ عجایب
ننیزی

۴۱ زرنیز

۴۲ روبرو آسمان

۴۴ مرن و قچه

۴۷ آسمان ها

۴۸ فلانو

۵۰ قاجوبار خزان

بی شک شهر یورهای زیادی خواهد آمد و خواهد رفت و در این آمدن ها و رفتن ها هر کدام از ما مقداری از سرمایه ی با ارزش عمرمان را صرف خواهیم کرد. عقربه های زمان یک لحظه از پا نمی ایستد و آرام و صبور و مدام در حرکت است. کوچک ترها بزرگ می شوند و بزرگ ترها باتجربه تر می شوند.

اما چیزی که از همه ی این ها مهم تر است استفاده ی هر یک از ما از «زمان» است.

چقدر خوب است گاهی که سری به کتابخانه ی مدرسه تان می زنید، زندگی بزرگان را مطالعه کنید. خواهید دید که چگونه مثل طلا وقت را با ارزش می دانستند و لحظه ای را به بیهودگی نمی گذراندند.

استفاده ی درست از وقت و زمان، به ما کمک می کند که در زندگی، انسان های موفق باشیم. استفاده از فرصت ها انسان را شاد و راضی نگه می دارد و برعکس، کسانی که وقتشان را به بطالت می گذرانند همیشه کسل و افسرده هستند.

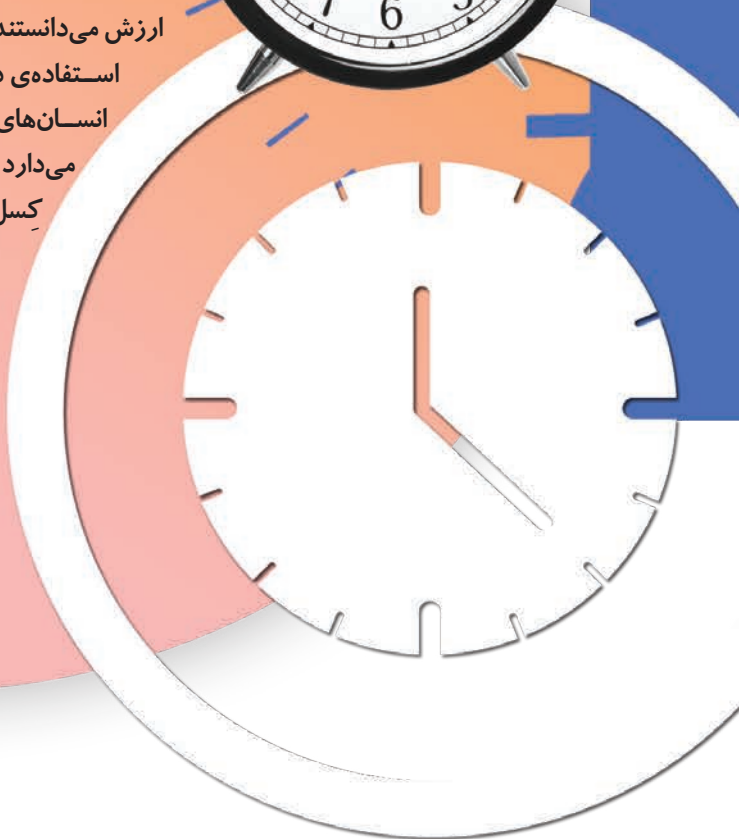
یک شهر یور دیگر از عمرمان آرام آرام در حال گذر است.

«این تابستان را چگونه گذرانید؟»

حتماً به این جمله فکر کنید.

موفق و پیروز باشید

سردبیر



داستانی عجیب

حاکمی در کرمان زندگی می کرد که بسیار مهربان و جوانمرد بود. او عادت داشت هر غریبه ای را که به کرمان می آمد، مهمان خود می کرد و آن مهمان باید تا سه روز در خانه او می ماند و پذیرایی می شد. روزی «عُضَدالدوله» (از پادشاهان معروف و بزرگ آل بویه) با لشکر خود به کرمان رفت. او می خواست با حاکم کرمان بجنگد و شهر را از دست او بگیرد. حاکم کرمان سرسختانه با آن ها مبارزه می کرد و نمی گذاشت وارد قلعه شوند. او هر روز همراه سربازان خود با لشکر عضدالدوله می جنگید و بعضی از آن ها را می کشت. اما شب که می شد، غذا برای آن ها می فرستاد.

عضدالدوله از کارهای حاکم کرمان تعجب کرده بود. یک نفر را فرستاد تا پرسد: «این چه کاری است که روزها سربازان مرا می کشی و شب ها برایشان غذا می فرستی؟!»

حاکم کرمان گفت: «جنگ کردن نشانه ی مردانگی است و غذا دادن نشانه جوانمردی! اگر چه سربازهای شما دشمن ما هستند، اما در شهر من غریب هستند و غریبه ها در این شهر مهمان من هستند. دوست ندارم مهمان من گرسنه و بی غذا بماند.»

عضدالدوله گفت: «جنگیدن با کسی که این قدر با معرفت و جوانمرد است، خطاست.» این بود که لشکر خود را جمع کرد و از تصرف کرمان چشم پوشید.



پار آفرینی از کتاب جوامع الحکایات محمد عوفی

او هست

(شهید مصطفی احمدی روشن در کلام همسر)



✓ برای من به‌عنوان همسر و برای خانواده، آقا مصطفی مانند ستون خیمه‌ای بود که تمام اعضای خانواده به ایشان تکیه داشتند و نبود فیزیکی ایشان باعث می‌شد این خیمه ویران شود. نمی‌توان این را منکر شد اما مسئله اصلی این است که با همه‌ی لحظات سختی که بدون ایشان گذراندیم و می‌گذرانیم آن چیزی که باعث تحمل ما شده بحث شهادت است، زیرا اعتقاد داریم کسی که شهید شده زنده است و خیلی از امورات را خودش پیش می‌برد و حتی مادر شهید گفتند که اگر لحظه‌ای فکر کنم مصطفی نیست نمی‌توانم زندگی کنم. این باور عمیق است که ما را نگه داشته و سعی می‌کنیم با این فکر که ایشان زنده است ادامه زندگی بدهیم اما در هر صورت نبود فیزیکی این افراد بزرگ، لرزه‌ای در زندگی ایجاد می‌کند.

✓ بارها شده که این احساس بودن را درک کردیم. مثلاً خواستیم تصمیمی بگیریم که نمی‌دانستیم چه کنیم اما خودشان جوری شرایط را پیش برده‌اند که راه دیگری برای ما باقی نمانده است. مثلاً در مورد مدرسه رفتن علیرضا (فرزند شهید)، می‌خواستیم او را مدرسه‌ای و ثبت نام کنم ولی خیلی اتفاقی یکی از دوستان مدرسه دیگری را معرفی کردند و از طرف دیگر خود حاج آقا (پدر شهید احمدی روشن) هم پیشنهاد این مدرسه را به‌صورت اتفاقی دادند و در روز آخر و ساعات پایانی ثبت‌نام با آن مدرسه تماس گرفتم و مدیر آن‌جا گفت ما منتظر شما بودیم و همه‌چیز جوری مرتب شد که پسر من به آن مدرسه برود و خیر اینکه علیرضا به این مدرسه برود را الان می‌بینم. ایشان غیر از فضای کاری در فضای خانواده نیز مدیر بودند و خیلی سریع و عالی تصمیم می‌گرفتند. احساس می‌کنم الان هم همین‌طور است و هر تصمیمی که لازم باشد خودشان می‌گیرند.

✓ از اول که ما ازدواج کردیم ایشان می‌دانستند که من دنبال فرماندهی در خانه نیستم و این برای آقا مصطفی مهم بود و با هم در این مورد صحبت کرده و روحیه‌ی هم را شناخته بودیم و تفاهم داشتیم. مثلاً ایشان خیلی عاشق ماشین بود و شاید چند مدل ماشین خریدند؛ البته من مشکل داشتم و می‌گفتم درست نیست آدم این قدر دنبال عوض کردن ماشین باشد. اما در زندگی مصطفی یک چیز خیلی آشکار

بود و آن این که او به هیچکدام از این ماشین‌ها و امکانات دل نمی‌بست. درست است که سعی می‌کرد به قول معروف راحت زندگی کند اما هیچ‌گاه اهل اسراف و ریخت و پاش و... نبود. حتی یکی از اقوام ما می‌گفت من فکر می‌کردم از آقا مصطفی حزب‌اللهی‌ترم اما او شهید شد و معلوم شد می‌شود ماشین خوب سوار شد، لباس مارک‌دار پوشید، شیک زندگی کرد و بهترین هتل رفت اما شهید هم شد، زیرا موضوع این است که نباید دلبستگی داشت. خود مصطفی می‌گفت من پول را به زحمت درمی‌آورم و به راحتی خرج می‌کنم چون به مال دنیا دلبستگی ندارم. این را هم بگویم که در عین حال بهترین کمک‌ها را به اطرافیان می‌کردند مثلاً در روستاهای اطراف نطنز و کاشان خانواده‌هایی بودند که ما بعد از شهادت مصطفی متوجه شدیم از ایشان کمک دریافت می‌کردند.

✓ آقا مصطفی بسیار بچه‌ها را دوست داشت و می‌توانم بگویم که مصطفی برای علیرضا می‌مرد. آن قدر علیرضا را دوست داشت که گاهی که علیرضا مریض می‌شد، مصطفی هم مریض بود و من باید از ۲ بیمار مراقبت می‌کردم. اما ایشان می‌دانستند با هر کسی و هر جایی چگونه برخورد کنند و در این مورد هم کاری نمی‌کرد که با وجود علاقه‌ی زیادی که به علیرضا داشت، من حس کنم نفر دوم شده‌ام.

✓ ایشان به‌خاطر کار زیاد نمی‌توانست خیلی در خانه باشد و در تمام هفته نطنز بود و پنجشنبه‌ها هم معمولاً جلسه داشت. گاهی هفته‌ای یک‌بار به خانه می‌آمد و زمان بسیار محدودی برای خانواده داشتند.

✓ من بارها به ایشان به شوخی می‌گفتم شما که رییس سازمانی چرا شما را ترور نمی‌کنند! اما ایشان می‌خندیدند و می‌گفتند ما کاره‌ای نیستیم و نمی‌گذاشتند هیچ استرسی وارد خانه شود و اگر اصرار می‌کردیم ناراحت می‌شدند. می‌گفتند این مسائل کاری است. من آرام بودم چون ایشان شخصیت آرامی داشتند و فقط بعد از ترور شهید رضایی‌نژاد (۶ ماه قبل از ترور مصطفی) احساس کردم که باید یک چیزهایی را متوجه شوم و آن زمان بود که دچار استرس بدی شدم و دلشوره داشتم.

✓ ایشان مسافرت را خیلی دوست داشتند مثلاً قم را خیلی دوست داشتند و در نطنز هم اگر چند روز بودند حتماً به زیارت شاه سلطان علی می‌رفتند و از طرفی هم خیلی به شمال علاقه داشتند و با هم چندبار شمال رفتیم. ایشان خیلی وقت نداشتند و اگر اتفاقی چند روز تعطیل پیدا می‌شد و کار نداشتند مسافرت می‌رفتیم. ما در کل ۸ یا ۹ بار مسافرت رفتیم. در مسافرت هم همیشه با گوشی همراه صحبت می‌کردند که در برخی مواقع با اعتراض من هم روبه‌رو می‌شدند. آقا مصطفی اهل سینما بودند و اگر فیلم خوبی اکران می‌شد حتماً می‌رفتیم. البته در محیط کار هم طبق گفته دوستانشان، ایشان بسیار پرانرژی و شوخ بودند.

امام جواد (ع) فرمود:

نعمتی که مورد سپاس و شکر واقع نشود مانند گناهی است که آمرزیده نشده است.
(بحار الانوار)

یک تکه نان

به راه تو است؟ بهتر است همین جا بمانی و در کار مزرعه عصای دست من باشی. مطمئن باش همه چیز رو به راه می شود.»

اما مرد جوان تصمیمش را گرفته بود. او به اتاقش رفت و وسایلش را جمع و جور کرد و داخل یک کوله پشتی جا داد و برای همیشه خانه و روستایش را ترک کرد.

مرد جوان با پای پیاده راه افتاد و پس از طی کردن مسافتی طولانی گرسنه اش شد. نزدیکی های ظهر به یک روستا رسید. یک گروه اجرای نمایش به روستا آمده بود و مردم در حال شادی و پایکوبی بودند.

مرد جوان داخل جمعیت شد و همراه بقیه ی مردم شروع به پایکوبی کرد. او با جست و خیز کردن و بالا و پایین پریدن بیش تر گرسنه اش شد. برای تهیه ی غذا پولی هم نداشت و نمی دانست که چگونه باید شکمش را سیر کند.

مرد جوان از روستا خارج شد و با پای پیاده جاده را در پیش گرفت. هنوز او چند قدم جلوتر نرفته بود که کنار جاده یک عمارت سفید بلند دید که از یکی از پنجره های باز آن مردی سرش را بیرون آورده بود و به صدای هیاهو و هلهله ی مردم روستا گوش می داد. هر چند مرد جوان این مرد را نمی شناخت اما او ارباب روستا بود.

مرد جوان با خود فکر کرد و گفت: «صاحب این عمارت زیبا باید مرد ثروتمندی باشد و حتماً

یک روز صبح آن ها برای صبحانه فقط نان خالی داشتند. مرد جوان رو کرد به پدرش و گفت: «تا کی باید همه اش نان و سیب زمینی بخورم؟ من دیگر از این زندگی خسته شدم.» پدرش جواب داد: «می دانی پسر، قیمت گوشت گران است.» مرد جوان با لحنی تند گفت: «حالا که این طور است من از این خانه می روم.» پدرش سؤال کرد: «حالا می خواهی کجا بروی؟»

«می روم دنبال سرنوشت خودم. دنیا خیلی بزرگ است. مطمئن باش هر جا که بروم بهتر از این خانه است.»

پدرش با لحنی ملایم گفت: «تو فکر می کنی این دنیای بزرگ با دیگ های پر از گوشت چشم

در روزگاران قدیم کشاورزی فقیر از دار و ندار دنیا فقط یک پسر داشت. و زمینی کوچک که در آن گندم می کاشت. او سخت کار می کرد اما محصول مزرعه اش زیاد نبود. حتی بعضی شب ها چیزی برای خوردن نداشت.

پسر کشاورز خیلی زود بزرگ شد و قد کشید و جوانی نیرومند شد. او غذای گوشتی را بیش تر از هر غذای دیگر دوست داشت. پدرش فقط روزهای آخر هفته می توانست گوشت بخرد، برای این که قیمت گوشت گران بود. بقیه ی روزهای هفته غذای این پدر و پسر فقط نان و سیب زمینی بود. مرد جوان آرزو می کرد که کاش هر روز گوشت می خورد!



در خانه‌اش غذاهای فراوانی است.» به نشانه‌ی احترام کلاهش را از سر برداشت و به او گفت: «ببخشید آقا، آیا ممکن است مقداری غذا به من بدهید. خیلی گرسنه‌ام.»

ارباب روستا لحظه‌ای به مرد جوان خیره شد و سپس از کنار پنجره دور شد. مدتی نگذشت که او برگشت و از لای پنجره‌ی باز چیزی پایین انداخت و گفت: «بگیر.»

چیزی که ارباب برایش پایین انداخت درست توی کلاه مرد جوان افتاد. آن چیز فقط یک تکه نان بود.

مرد جوان که انتظار یک تکه گوشت را می‌کشید عصبانی شد و آن را مانند یک تکه سنگ به گوشه‌ای از جاده پرت کرد.

ارباب گفت: «چرا این کار را کردی؟» -منظورت این تکه نان بود؟ من از خوردن نان خسته‌ام. در خانه‌ام به اندازه‌ی کافی نان خورده‌ام. اگر خانه و روستایم را ترک کردم به خاطر آن بود که در این دنیای بزرگ چیز دیگری به دست آورم. حداقل می‌توانستی یک تکه گوشت به من بدهی.»

ارباب نگاهی به مرد جوان کرد و گفت: «حالا که این‌طور است هیچ ایرادی ندارد. پس بیا بالا و هرچه‌قدر گوشت خواستی بخور.»

وقتی مرد جوان پیشنهاد ارباب روستا را شنید هنوز باورش نمی‌شد که به آرزویش رسیده است و اکنون می‌تواند هر اندازه که دلش خواست گوشت بخورد!

مرد جوان پس از وارد شدن به خانه‌ی ارباب فرصت را از دست نداد و بلافاصله پشت میز غذا نشست. ارباب خدمتکارش را صدا زد و گفت: «برو از توی اجاق یک تکه گوشت ران بیاور! می‌بینی که یک مهمان عزیز داریم!»

لحظاتی بعد خدمتکار با یک تکه گوشت ران و مرغ که هنوز از روی آن بخار بلند می‌شد برگشت و آن را روی میز غذا گذاشت. مرد

جوان آماده‌ی خوردن شد.

ارباب لبخندی زد و گفت: «عجله نکن ای مرد جوان. قبل از آن که شروع به خوردن این گوشت بکنی چیزی باید به تو بگویم. تو حالا می‌توانی همه‌ی این گوشت را بخوری، اما به یک شرط.»

مرد جوان در حالی که برای خوردن گوشت بی‌تابی می‌کرد از ارباب پرسید: «چه شرطی آقا؟» -خیلی ساده است. چون تو آن تکه نان را روی

زمین پرت کردی دلم می‌خواهد به تو بفهمانم که این نان تا چه اندازه با ارزش است. بنابراین قبل از خوردن گوشت باید به من قول بدهی که تا زمان برداشت محصول گندم و پخت نان تازه از این گندم در خانه‌ام بمانی و مهمان من باشی. فردا روز بذریاشی مزرعه است. تا زمانی که این بذر تبدیل به گندم شود و با آن نان بپزیم تو می‌توانی هر اندازه که دلت خواست گوشت بخوری. اما از این لحظه به بعد تو اجازه نداری لب به نان بزنی. حتی یک تکه نان خشک!

-بلی آقا قبول می‌کنم. -اگر با این شرط من موافق نیستی، همین حالا می‌توانی از خانه‌ام بروی.

-بروم؟ این کاری که از من خواستید شرط که نیست هیچی، از آن گذشته با تمام وجودم این شرط‌تان را می‌پذیرم. قول می‌دهم در این مدت نه تنها لب به نان نزنم بلکه حاضرم تا آخر عمرم اسم نان را هم بر زبان نیاورم و همه‌اش گوشت خالی بخورم.

ارباب سرش را تکان داد و گفت: «ای مرد جوان، درباره‌ی حرف‌هایم خیلی خوب فکر کن. من تا زمان برداشت محصول گندم جدید اجازه نخواهم داد از خانه‌ام خارج شوی. اگر فرار هم کنی به افرادم دستور خواهم داد تا هر جا که باشی پیدایت کنند و دوباره به این‌جا بازگردانند و اگر هم لازم باشد دستور خواهم داد تا دست و پایت را با طناب ببندند تا نتوانی فرار کنی.»

مرد جوان بدون معطلی جواب داد: «مطمئن

باش هرگز فرار نخواهم کرد. مگر عقل از سرم پریده است که دست از خوردن گوشت بکشم و از اینجا فرار کنم!»

-حالا که شرط من را پذیرفتی می‌توانی شروع به خوردن کن. نوش‌جان!

مرد جوان تکه گوشت ران را در یک چشم به هم زدن خورد و چیزی جز استخوان از آن باقی نگذاشت. او پس از خوردن غذایش رو کرد به ارباب و گفت: «حالا در مقابل این گوشت که هر روز قرار است بخورم چه کار باید انجام دهم؟»

-تو قرار نیست کاری برایم انجام بدهی. هر وقت حوصله‌ات سر رفت می‌توانی در مزرعه به بقیه‌ی کارگران کمک کنی.

مرد جوان با خود گفت: «عجب شانس‌ی آوردم. مگر می‌شود جایی بهتر این این‌جا پیدا کرد. هر روز گوشت خواهم خورد و در عوض قرار نیست کاری هم انجام دهم.»

فردای آن روز ارباب مرد جوان را صبح زود از خواب بیدار کرد و گفت: «دلت می‌خواهد همراه کارگران به مزرعه بیایی؟ امروز قرار است بذر بکاریم و تو هم قرار است نان این گندم را پس از برداشت محصول بخوری.»

مرد جوان خواب‌آلود جواب داد: «کدام نان؟ اما ناگهان یادش آمد که چه قول و قرار ی با ارباب گذاشته است. بنابراین او روی کرد به ارباب و گفت: «اگر ایرادی ندارد مایلیم تنها این کار را انجام دهم.»

کارگران مزرعه توی آشپزخانه، دور یک چیز بزرگ نشسته بودند و شیر و نان می‌خوردند. اما خدمتکار برای مرد جوان یک سینی پر از گوشت آورد. همه‌ی کارگران زیر چشمی به صبحانه‌ی مرد جوان خیره شدند و حسودیشان شد.

مرد جوان تند و تند گوشت‌ها را خورد و سپس با خودش فکر کرد و گفت: «برای اول صبح این غذای چرب اگر با یک تکه نان همراه بود خیلی



وضوی بی نماز!

یک به یک! فرمانده چند لحظه با حیرت به عباس نگاه کرد. بعد برگشت طرف بچه‌ها که به زور جلوی خنده‌شان را گرفته بودند و سرخ و سفید می‌شدند. فرمانده زد زیر خنده و گفت: «تو آدم نمی‌شوی. یا الله آماده شو برویم.»

عباس شادمان پرید هوا و بعد رو به آسمان گفت: «خیلی نوک‌ترم خدا. الان که وقت رفتنه. عمری تو خط مقدم نماز شکر می‌خوانم تا بدهکار نباشم!» بین خنده‌ی بچه‌ها عباس آماده شد و دوید به سوی ماشین‌هایی که آماده حرکت بودند و فریاد زد: «سلامتی خدای مهربان صلوات!»

(از کتاب رفاقت به سبک تانک نوشته‌ی داوود امیریان)

آفتابه یا اسلامه

بعد از عملیات عاشورا در منطقه‌ی جنوب سومار تابستان سال ۶۳ برای پاکسازی رفته بودیم، منطقه کامل

حتماً رفته نماز بخواند و راز و نیاز کند. وسوسه رهایش نکرد. آرام و آهسته با سر قدم‌های بی‌صدا در حالی که چند نفر دیگر هم همراهی‌اش می‌کردند به سوی چادر رفت. اما وقتی کنار چادر را کنار زده و دید که عباس ریزه دراز کشیده و خوابیده، غرق حیرت شد. پوتین‌هایش را کند و رفت تو.

فرمانده صدایش کرد:

«هی عباس ریزه... خوابیدی؟ پس واسه چی وضو گرفتی؟»

عباس غلتید و رو برگرداند و با صدای خفه گفت: «خواستم حالش را بگیرم!» فرمانده با چشمانی گرد شده گفت: «حال کی را؟» عباس یک‌هو مثل اسپندی که روی آتش افتاده باشد از جا جهید و نعره زد: «حال خدا را. مگر او حال مرا نگرفته؟! چند ماهه نماز شب می‌خوانم و دعا می‌کنم که بتوانم تو عملیات شرکت کنم. حالا که موقعش رسیده حالم را می‌گیرد و جا می‌مانم. منم تصمیم گرفتم وضو بگیرم و بعد بیایم بخوابم.

موقع آن بود که بچه‌ها به خط مقدم بروند و از خجالت دشمن نابکار دربیایند. همه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. جز عباس ریزه که چون ابر بهاری اشک می‌ریخت و مثل کنه چسبیده بود به فرمانده که تو رو جان فک و فامیلت مرا هم ببر، بابا درسته که قدم کوتاهه، اما برای خودم کسی هستم. اما فرمانده فقط می‌گفت: «نه! یکی باید بماند و از چادرها مراقبت کند. بمان بعداً می‌برمت!»

عباس ریزه گفت: «تو این همه آدم من باید بمانم و سماق بمکم؟!»

وقتی دید نمی‌تواند دل فرمانده را نرم کند مظلومانه دست به آسمان بلند کرد و نالید: «ای خدا تو یک کاری کن. بابا منم بنده‌ات هستم!» چند لحظه‌ای مناجات کرد. حالا بچه‌ها دیگر دورادور حواس‌شان به او بود. عباس ریزه یک دفعه دستانش پایین آمد. رفت طرف منبع آب و وضو گرفت. همه حتی فرمانده تعجب کردند. عباس ریزه وضو ساخت و رفت به چادر. دل فرمانده لرزید. فکری شد که عباس

پاکسازی نشده بود و در چند سنگر که خیلی عقب تر بود چند نفر از افراد دشمن پنهان شده بودند. همراه بچه‌هایی که عملیات کرده بودند یک بسیجی نسبتاً کم سن و سال کم تر از پانزده سال به نام سیدمصطفی کاظمی دیده می شد که با سنگرهای عقبی فاصله‌ی چندانی نداشتند. سیدمصطفی می گوید:

دیروز فشار دستشویی شدیداً اذیت می کرد، نمی دونستم چه کنم اگه به عقب می رفتم فاصله با دستشویی صحرایی بعضی ها زیاد بود و چون مقر دشمن نزدیک ترمان بود تنها راهی بود که داشتیم، دوان دوان رفتم به دو دستشویی که کنار هم قرار داشت رسیدم.

آفتابه‌ای که نیمه آب داشت برداشته و رفتم داخل و پس از رفع حاجت پتوی کنار دستشویی را کنار زدم تا بیام بیرون، همین که سمت راستم را نگاه کردم سرهنگ عراقی را دیدم که پشت به من در حال بستن فانسقه اش بود. اول ترسیدم که این جا چه می کند؟ ولی خیلی زود به خودم آمدم و با آفتابه‌ای که در دست داشتم به پشتش گرفتم، صدایم را کمی کلفت کردم و گفتم: یدان فوق؟! خودم نفهمیدم چی بلغور کردم، دستشو برد بالا؛ اجازه نمی دادم بر گردد تا مرا ببیند. او هم از ترس فقط دست هایش را بالا برده بود، حرکتش دادم به جلو.

در بین راه خیلی سعی می کرد که برگردد و مرا ببیند. من نیز خدا و کیلی دستم خسته شده بود از بس که لوله‌ی آفتابه را بالا و به پشتش نگاه داشته بودم. تقریباً نزدیک بچه‌ها که شدیم از دور همه متعجبانه نگاه می کردند و خندیدند، همین که

رسیدیم به نیروهای خودی، بچه‌ها تحویلش گرفتند وقتی برگشت عقب را نگاه کرد، تا مرا دید زد توی سرش و به عربی گفت: خاک بر سر من که با یه آفتابه و یه بچه بسیجی فسقلی اسیر شدم! این موضوع همه جا پیچیده بود، با دیدن سیدمصطفی، ما هم روحیه گرفتیم. به همراه بقیه که نسبتاً بهتر مسیر را بلد بودند راه افتادیم و چند سنگر را با نارنجک منهدم کردیم.

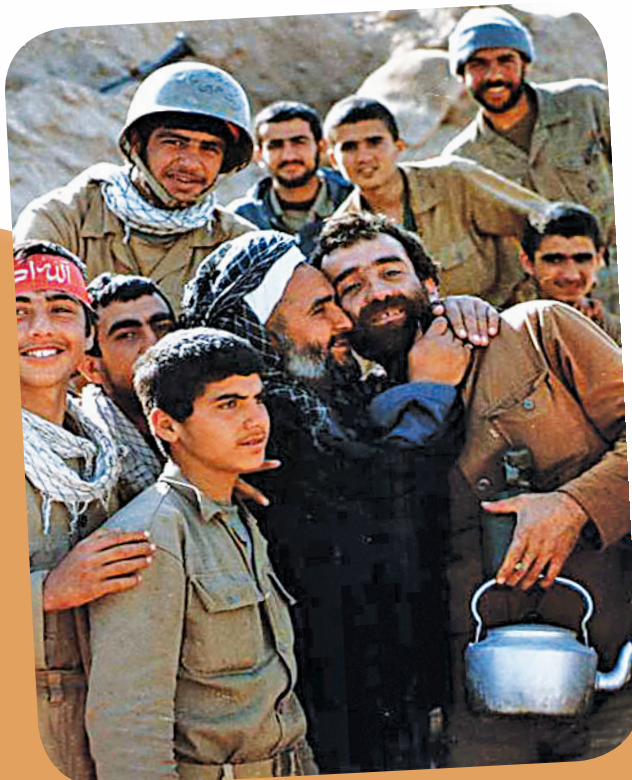
چند سنگر دیگر را تا آمدم نارنجک بیندازیم سر و صدایی به گوش رسید یکی از بچه‌ها که کمی عربی می دانست گفت: بیاین بیرون دستاتونو بگیرین بالا!...

سه درجه دار بعضی را که خیلی هراسان و وحشت زده و لرزان شده بودند اسیر گرفتند و به عقب فرستادند.

در بین راه کوتاهی که در پیش رو بود

از آن‌ها سؤالاتی شد که: چه مدتی است در سنگر مانده‌اید؟ گفتند: ما چهار نفر بودیم یکی از ما چون دستشویی داشت و دیگر نمی توانست خودش را نگاه دارد رفت بیرون و برنگشت و فقط ما مونده ایم تا شما بیاین و ما رو دستگیر کنین و چون زن و بچه داریم نمی خواستیم کشته بشیم! همان جا بود که متوجه شدیم نفر چهارم همان سرهنگی است که سیدمصطفی به اسارت گرفته بود. آن‌ها را به دو نفر از بسیجیان پخته و باتجربه تر تحویل دادیم تا برای عقب بردنشان اقدام کنند. حدود یک هفته در آن منطقه مستقر بودیم تا نیروهای تازه نفس رسیدند و منطقه را تحویل گرفتند و ما به پایگاهمان برگشتیم.

راوی: مصطفی قیصری



اختراع عجیب

مستولان شهرداری شهر آگسبورگ آلمان پس از تصادف ۲ رهگذر به علت تمرکز روی صفحه‌ی گوشی تلفن همراه، در برخی مناطق شهر چراغ قرمزهای زمینی نصب کردند. سمت و سوی نور این چراغ‌ها درست چشم‌های رهگذرهایی را نشانه می‌گیرد که زاویه‌ی سر آنها رو به پایین و به سمت گوشی تلفن همراهشان است.



راهنمای کوچولو

فیلمی که در فضای مجازی منتشر شده دختر بچه‌ی ۵ ساله‌ای مانیلی را نشان می‌دهد که هر روز پدر نابینای خود را از میان جنگل عبور می‌دهد تا وی به کار در آنجا مشغول شود. پدر او با وجود نابینایی در جنگل‌های اطراف مانیل به جمع‌آوری نارگیل مشغول می‌شود تا خرج خانواده‌اش را از این راه تأمین کند. او هر روز باید از ۶۰ درخت بالا برود. درآمد روزانه‌ی آنها اما بیش از ۶ دلار آمریکا نیست. گفتنی است فیلم ۳ دقیقه‌ای از زندگی آنها ۲/۵ میلیون بازدیدکننده داشت.



همت یک مرد

مرد هندی در ایالت پنجاب هند تا به حال ۱۶۰ کیلومتر از رودخانه‌های این کشور را با دست خالی تمیز کرده است. وی که مشهور به «اکو بابا» است از سال ۲۰۰۰ میلادی کارش را آغاز کرد و اکنون سراغ رودخانه گنگ رفته است. در چند سال اخیر کسانی که از اقدام شگفت‌انگیز او با خبر شده‌اند به محض اینکه از حضور او در اطراف محل سکونت‌شان باخبر می‌شوند به کمک او می‌روند.



حیوانات هم عاطفه دارند

تصویر قویی در لندن که سرش را دور گردن ناجی‌اش حلقه کرده در رسانه‌های جهان بازتاب داشت. ریچارد وایز می‌گوید: در منطقه‌ای مشغول گشت و گذار بودم که این قو را در حالی که به نرده‌ها گیر کرده بودم دیدم و با دقت او را نجات دادم.



هنگامی که بلندش کردم همانطور که ضربان تند قلبش را حس کردم سرش را دور گردنم حلقه کرد، حس اعتماد حیوانی بی‌پناه حس عجیبی است.

بازی گردباد

عجیب‌ترین مجسمه‌ی دنیا گردبادی از ظرف‌های پلاستیکی بازیافت است که به ارتفاع ۱۱ متر در پکن ساخته شده بود.

بازیافت از هرز رفتن منابع سودمند و سرمایه‌های ملی جلوگیری می‌کند و مصرف مواد خام و مصرف انرژی را کاهش می‌دهد. با این کار، تولید گازهای گلخانه‌ای نیز کاهش می‌یابد. بازیافت مهم‌ترین مفهوم و ساختار در مدیریت پسماند است.

اما این مجسمه‌ی گردبادی از ظرف‌های پلاستیکی بازیافتی به ارتفاع ۱۱ متر در پکن شگفتی و جذابیت خاصی داشت که فرم خاصی را به زباله‌ها در کشور چین داده بود.



گیاهی که گاز می‌گیرد

گیاه گزنه‌ی صخره‌ای با نام علمی Loasaceae دندان دارد و به نوعی از آن برای گاز گرفتن استفاده می‌کند. کلسیم فسفات در قلمرو حیوانات به وفور یافت می‌شود و یک ماه معدنی سخت است که ساختار دندان‌ها و استخوان‌ها را تشکیل می‌دهد. اکنون دانشمندان از وجود این ماده در موهای نیش‌زننده‌ی گزنه‌های صخره‌ای که یک گیاه بومی در کوهستان آند آمریکای جنوبی است، خبر می‌دهند. این دندان‌ها به نوعی وسیله‌ی دفاعی گیاه است و باعث درد گرفتن زبان حیوانات گیاهخوار می‌شود.



پلیس فداکار

شاید اگر فداکاری رئیس کلانتری شهر خوشاب در استان خراسان رضوی نبود، حالا خانواده‌ی پسر بچه ۱۰ ساله به جای در آغوش گرفتن او باید در غم از دست دادن پسرشان اشک می‌ریختند.

ماجرای این قرار بود که چند ماه قبل عده‌ای از جوانان و نوجوانان اهل شهر خوشاب برای تفریح و شنا راهی استخری در سه کیلومتری این شهر شده بودند. در میان آن‌ها پسر بچه ۱۰ ساله‌ای نیز حضور داشت که برای آب‌تنی راهی آن‌جا شده بود. آن روز بچه‌ها یکی پس از دیگری به داخل استخر شیرجه می‌زدند و در حال شنا بودند که پسر بچه ۱۰ ساله بی‌آنکه به فنون شنا آشنایی داشته باشد تصمیم گرفت وارد قسمت عمیق استخر شود. او دور از چشم دوستانش وارد استخر شد اما طولی نکشید که در آب گرفتار شد و تا یک قدمی غرق شدن پیش رفت. به دنبال این حادثه، افرادی که شاهد ماجرا بودند شروع به سروصدا کردند و فریاد کمک‌خواهی سر دادند تا اینکه رئیس کلانتری خوشاب که آن روز در آن حوالی حضور داشت متوجه ماجرا شد و خودش را به سرعت به محل حادثه رساند. او وقتی متوجه شد که پسر بچه ۱۰ ساله در حال غرق شدن در استخر است و چیزی نمانده که میان گل و لای استخر گرفتار شود، بدون درنگ به داخل استخر پرید و شناکنان خود را به پسر بچه رساند و او را نجات داد. هر چند وجود گل و لای در کف استخر ممکن بود باعث غرق شدن این مأمور پلیس شود اما او با فداکاری توانست پسر بچه را نجات دهد و وقتی امدادگران اورژانس به محل حادثه رسیدند تأیید کردند که اگر نجات پسر بچه چند دقیقه دیرتر انجام می‌شد، او حتماً جانش را از دست داده بود.



این ماهی‌های شگفت‌انگیز

هرچه علم پیشرفت بیش‌تری می‌کند انسان‌ها به عجایب جدیدتری از حیات دست پیدا می‌کنند. دنیای حیوانات هم دنیای پر رمز و رازی است. دنیای ماهی‌ها هم همین‌طور. به گزارش مهر، محققان دریافته‌اند گونه‌ای از ماهی‌های مناطق حاره‌ای توانایی حیرت‌انگیزی در تشخیصی چهره‌ی انسان‌های مختلف از هم دارند. این نخستین‌بار است که چنین توانمندی در نزد ماهی‌ها کشف می‌شود. دانشمندان دریافته‌اند که گونه‌ای ماهی موسوم به archerfish توانایی چشمگیری در یادگیری و تشخیص چهره‌ها دارد. نکته‌ی حیرت‌انگیزتر این است که چنین تشخیصی با ضریب دقت بالایی انجام می‌شود. محققان، این نوع ماهی را در گروه خاص‌ترین گونه‌ی آبزیان قرار می‌دهند زیرا نحوه‌ی شکار کردن آن نیز در نوع خود جالب توجه است. این ماهی با پرتاب آب از دهان خود به سمت حشراتی که در نزدیکی سطح آب پرواز می‌کنند آن‌ها را شکار می‌کند. محققان به این واقعیت اشاره می‌کنند که چهره‌ی انسان‌ها در موارد زیادی دارای اشتراک متعددی است و این که این گونه ماهی‌ها می‌توانند آن‌ها را از هم تشخیص دهند در نوع خود خیره‌کننده است.



ماهی مخترع

نتایج مطالعه‌ی جدید نشان می‌دهد که بسیاری از حیوانات از توانایی تولید ضدآفتاب برای محافظت از خود در برابر پرتوهای مضر خورشید برخوردارند، قابلیتی که می‌تواند در آینده برای انسان‌ها نیز کاربردی شود. محققان دریافته‌اند بسیاری از حیوانات، به‌ویژه آبزیانی از قبیل زبرافیش‌ها (گورخر ماهی) و خارپشت‌های دریایی و گونه‌هایی از پرندگان قادرند نوعی ماده محافظت‌کننده در برابر نور خورشید برای خود تولید کنند؛ فرایندی که شاید روزی بتواند به تولید ضدآفتاب‌های کارآمدتر برای انسان‌ها منجر شود. زبرافیش‌ها قادر به تولید ماده‌ای به نام گدوسل (Gadusol) هستند که می‌تواند از آن‌ها در برابر تشعشعات فرابنفش محافظت کند. آبزیان حتی در اعماق آب دریاها نیز در معرض نور خورشید قرار دارند. محققان با بررسی فرایند تولید گدوسل در زبرافیش‌ها توانستند این فرایند را در مخمرها شبیه‌سازی کنند. امید می‌رود این دانش روزی بتواند به تولید داروها و ترکیباتی که فوایدی مشابه برای انسان‌ها داشته باشد منجر شود. محققان در کشفی غیرمنتظره دریافتند این ماهی می‌تواند به خودی خود ماده‌ی ضدآفتاب را تولید کنند، در حالی که پیش از این تصور می‌رفت مواد غذایی که توسط این جانداران مصرف می‌شود عامل ایجاد این ضدآفتاب است. انسان از ژن مشابهی که بتواند از فرایند تولید گدوسل رمزگشایی کند برخوردار نیست، اما از آنجایی که این فرایند در مخمرها قابل شبیه‌سازی است، این احتمال وجود دارد که این دانش به تدریج بتواند موفق به تولید ماده‌ای شود که برای انسان محافظت بیش‌تری در برابر آفتاب به ارمغان بیاورد.



آواز دخوان اقیانوس

بخشی از زیباترین و جذاب‌ترین صداهای طبیعت از حنجره‌ی جانداران آواز دخوان خارج می‌شود، آوازهایی که به‌خاطر تنوع طیف صوتی و کیفیت بالا بسیار زیبا بوده و به‌خاطر پیچیدگی دلایلی که خوانده می‌شوند، جذاب هستند. اما شاید آواز هیچ جانداري به زیبایی آواز نهنگ‌های بزرگ نباشد. مشهورترین این آوازا به وال‌های گوژپشت و وال‌های آبی تعلق دارند، اما اکنون تحقیقی جدید نشان می‌دهد در میان تمامی این گونه‌های نهنگ، آواز دخوانی قابل‌تر از بقیه‌ی نهنگ‌ها در اقیانوس‌ها شنا می‌کند. نهنگ قطبی یا نهنگ سرکمانی نسبت به دیگر وال‌ها از تنوع آوازهای بیش‌تری برخوردار است و دانشمندان به تازگی توانسته‌اند تنها ۱۲ آواز منحصر به فرد را که این وال‌ها در فصل مهاجرت خود می‌خوانند، ضبط کنند. این کشف جزئیات بیش‌تری را درباره‌ی چگونگی برقراری ارتباط این جانداران اسرارآمیز که بیش‌تر عمر خود را در حال شنا کردن زیر آب‌های قطبی هستند، در اختیار دانشمندان قرار می‌دهد. در این مطالعه‌ی جدید محققان بر یکی از بزرگ‌ترین گله‌های نهنگ‌های قطبی در حین مهاجرت بهاره آن‌ها در مسیر سواحل غربی آلاسکا متمرکز شده‌اند. طی دوره مهاجرت، دانشمندان توانستند برخلاف آنچه تاکنون در میان گله‌های دیگر نهنگ‌ها مشاهده شده بود، بیش از یک آواز را ضبط کنند. دانشمندان همچنین دریافتند دست‌کم ۶ آواز از میان آوازهای ضبط شده در میان اعضای مهاجر گله به اشتراک گذاشته می‌شود. این صداها با استفاده از میکروفون‌های زیرآبی که هیدروفون نامیده می‌شوند ضبط شده‌اند و دانشمندان توانستند از ۳۲ نهنگ ۱۲ آواز منحصر به فرد را به ثبت برسانند. پیش از این محققان توانسته بودند بیش از ۶۶ نوع آواز را از نهنگ‌ها ضبط کنند، اما این تعداد در دوره‌ی زمانی بیش‌تر از یک سال جمع‌آوری شده بود. به نظر می‌آید نهنگ‌های قطبی نسبت به دیگر انواع نهنگ‌ها از تنوع آوازی بیش‌تری برخوردارند، در واقع تنوع گونه‌های آوازی در میان این نهنگ‌ها بیش‌ترین تعداد را دارد. مطالعه روی این نهنگ‌ها به دلیل منجمد بودن زیستگاهشان، بسیار دشوار بوده و به ندرت انجام می‌گیرد. همچنین نهنگ‌های قطبی به این شهرت دارند که تن صدای خود را سال به سال تغییر می‌دهند، ویژگی که منحصر به این گونه خاص است، اما تعداد تنوع آوازهای آن‌ها و دلیل تغییر تن صدا توسط آن‌ها هنوز ناشناخته است. معمایی که محققان دانشگاه واشنگتن امیدوارند بتوانند آن را حل کنند. نکته‌ی آشکار این است که وال‌ها می‌توانند این آوازا را از یکدیگر بیاموزند. همچنین تنوع آوازهای نهنگ‌های قطبی به بزرگی جمعیت آن‌ها نسبت داده می‌شود. اکنون که امکان استفاده مداوم از هیدروفون‌ها در زیر آب به وجود آمده است و می‌توان آن‌ها را برای یک سال زیر آب رها کرد، محققان تصمیم دارند تعداد بیش‌تری از آوازهای نهنگ‌های قطبی را شنود کنند.



نیروهای صلیب سرخ وارد اردوگاه شدند. چون قبلاً از ما ثبت‌نام به عمل آورده بودند، کاغذهای مخصوصی دادند تا برای خانواده نامه بنویسیم.

پس از گذشت مدتی از دوران اسارت، حالا با تحویل آن برگ‌ها می‌توانستم سلامتی‌ام را به خانواده‌ام خبر دهم، حالا این برگ بهترین و باارزش‌ترین چیز برایم محسوب می‌شد.

هر چند خانواده‌ام طوری که بعدها فهمیدم از اسارت‌م مطلع بودند (یک ساعت و نیم پس از اسارت در آمدن من و هم‌پروازی‌ام (خسرو غفاری) رادیو عراق اعلام می‌کند که خلبان‌های ایرانی آمده بودند بغداد را بزنند، اسیر شده‌اند و به زودی مصاحبه خواهند کرد. خواهر جناب سرهنگ جوانمردی (یکی از خلبانان) صدا را ضبط می‌کند و نوار آن را برای همسر می‌فرستد و بدین طریق او را از اسارت من باخبر می‌کند. ولی تا آن زمان هیچ مکاتبه‌ای با آن‌ها نداشتم.

کاغذ را گرفتم و به گوشه‌ای از آسایشگاه رفتم و در افکارم غرق شدم. چه می‌توانستم بنویسم؟ آن همه ناملایمات چطور در آن یک برگ کاغذ جای می‌گرفت. دوست داشتم هر آن‌چه در دل داشتم و در این مدت در دلم مانده بود، بنویسم، اما غیرممکن بود. نه آن برگ کاغذ گنجایش آن را داشت و نه صلاح بود. بازگو کردن آن

همه رنج سختی برای همسر من که پس از اسارت من با دو فرزند خردسال، آنقدر مرارت کشیده که دست کمی از من نداشته است. هر قدر بیش‌تر فکر می‌کردم، از حجم مطالبی که به ذهنم می‌رسید و درصدد نوشتن آن برمی‌آمدم، کاسته می‌شد. سرانجام قلم را روی صفحه کاغذ به جریان انداختم:

«همسر! خدای آن‌جا و این‌جا یکی است. اسارت‌م خواست و مشیت خداوند بوده است. آنچه کردیم جز انجام وظیفه و ادای دین نبود. هر طور باشد به لطف خدا می‌گذرد. تمام این اندیشه‌ام در این‌جا به یاد شما پر می‌شود، مواظب خودت و بچه‌ها باش!»

نخستین نامه را در همین حد نوشتم و به صلیب سرخ دادم. هر چند با تأخیر به دست همسر رسید، ولی رسیدن بود و جوابش پس از مدتی به دستم رسید. از آن پس نامه‌های بعدی را نوشتم و در یکی از نامه‌ها به نظرم رسید خبر اسارت یکی از همکاران را به صورت رمز به خانواده‌ام بگویم تا به همسر ایشان برساند.

احمد فلاحی از جمله خلبانانی بود که در زندان مهجر نگهداری می‌شد و جزو مقنودین

محسوب می‌شد. حتی صلیب سرخ هم، از ایشان و تعدادی دیگر از خلبانان ثبت‌نام نکرده بود و یا بهتر بگویم بی‌خبر بود. قبل از اسارت، از فلاحی یک دست مبل خریده بودم، همین نکته سرخ خوبی بود تا همسر من را متوجه اسیر بودن او بکنم.

این بود که نوشتم: «احمد آقای مبل فروش را از قول من سلام برسانید.»

وقتی نامه به دست همسر من رسید و این بخش را می‌خواند، متوجه می‌شود. نامه را به همسر فلاحی نشان می‌دهد و ایشان هم از نگرانی بیرون می‌آید.

غیرت ایرانی

روزی درون آسایشگاه بودیم که صدای فریاد کسی در محوطه به گوش رسید. کنجکاو شدیم و کنار پنجره‌ها آمدیم. چند نفر کماندوی عراقی با هیکل‌های درشت و قلچماق، با باتوم‌های در دست، در حال زدن یکی از اسرا بودند. وقتی خوب دقت کردیم، دیدیم که یکی از درجه‌داران نیروی انتظامی به نام «محرم ولدخانی» است.

محرم ولدخانی از درجه‌داران شجاع و مؤمنی بود که بسیار معتقد بود. امام خمینی (ره) را از جان و دل دوست می‌داشت و فردی به تمام معنا حزب‌اللهی بود. او را در آسایشگاه سربازان اسیر ایرانی نگهداری می‌کردند. همیشه به سبب

راز را می‌زدند

اعتقادات محکمی که داشت، با برخی از سربازان که گول منافقین را خورده بودند، بحث و جدل می کرد. روزی بین او و تعدادی از سربازهایی که با نیروهای عراقی همکاری می کردند، درگیری رخ می دهد و کمی هم کتک کاری می کنند. وقتی گزارش درگیری ولدخانی با سربازان به گوش مسئولان اردوگاه رسیده بود، او را به محوطه آورده و به باد کتک گرفته بودند، محرم مرتب داد می زد:

– کشتنم! به دادم برسید!

خون در رگ های همه ما به جوش آمده بود و از اینکه می دیدیم او را کتک می زنند به خود می پیچیدیم، ولی کاری از دستمان ساخته نبود، چرا که دو قفل بزرگ به در آسایشگاه زده بودند و خروج ما غیرممکن بود. فکرهايمان را روی هم ریختیم و تصمیم گرفتیم برای نجات دادن او سروصدا راه بیندازیم. همه با هم داد و فریاد راه انداختیم و از ته دل فریاد می کشیدیم، شاید دست از سر ولدخانی بردارند. اما مؤثر نیفتاد؛ مرتب او را می زدند.

در این میان یکی از خلبانان که با دیدن این صحنه غیرتش به جوش آمده و کنترل از دستش خارج شده بود، سرش را نزدیک در برد و شروع کرد به صدام حسین ناسزا گفتن. با شنیدن صدای او و ناسزاهایش که مرتب نثار رهبر عراق می کرد، گوش هایشان تیز شد.

یکی از افسران عراقی که نظاره گر کتک خوردن محرم بود، به طرف آسایشگاه آمد تا ببیند چه کسی است که جرأت فحش و ناسزا گفتن به صدام حسین را به خود داده است. آن دوست خلبان که گویی خون جلو چشم هایش را گرفته بود، تیغی برداشت و دست خودش را برید! افسر بعثی وقتی این صحنه را دید، کمی خشمش فروکش کرد و با دستپاچگی مرتب می گفت:

– چرا این کار را کردی؟!

آن دوست خلبان در جوابش گفت:

– اگر به هموطن من دست بزنید. جلو شما شاهرگ خودم را خواهم زد. اگر پشت این در بسته نبودم گلولی شما را می جویدم و... افسر بعثی همین طور هاج و واج مانده بود و نمی دانست چکار کند. سرانجام دستور داد تا پزشکیاری آمد و دست او را پانسمان کرد و کماندوها هم از زدن ولدخانی دست کشیدند. با عمل شجاعانه ی آن روز ایشان، ولدخانی از مرگ نجات پیدا کرد. چرا که بعثی ها به قصد کشت، او را می زدند و معلوم نبود که جان سالم از مهلکه در کند. اثر ضرب و جرح چنان بر تن ولدخانی نشسته بود که تا مدت ها برای جابه جایی اش از پتو استفاده می کردیم و حتی برای بردن به دستشویی او را داخل پتو می گذاشتیم و مثل برانکارد چهار طرفش را گرفته این طرف و آن طرف می بردیم.

(بخشی از خاطرات خلبان آزاده، سرهنگ ابوالقاسم عبیری)

هواخوری شیرین

وقتی که بعثی ها چشم بندهامان را برداشتند، چهره های زرد و تکیده و آفتاب ندیده ی دوست هامان دلمان را سوزاند. با تک تکشان روبوسی کردیم و حال شان را پرسیدیم. از سیر تا پياز ماجرا را هم براشان تعریف کردیم. آن ها هم خبرهای دست اول عمو نوروز (راديو) را تحویل مان دادند.

اسکندری گفت توانسته با سالن پایین تماس بگیرد. گفت «آذر» و دار و دسته اش از آن جا رفته اند و یکی از خلبان ها به نام سرگرد محمودی سرپرست بچه های پایین شده است. نگهداری دادن و پاییدن بعثی ها به قوت خودش باقی بود. در موقع غیبت من انصاری مسئول آسایشگاه سه بود و همه کارها روال عادی خودش را طی می کرد و وضع باتری هم خوب بود.

یکی دو روز در میان کچله به ما سر می زد و خودش را مهربان نشان می داد و دودوزه بازی

می کرد. هربار ازش می خواستم ترتیب هواخوری ما را بدهد و تخته های پنجره را بردارد، امروز و فردا می کرد و قول می داد. بالاخره بعد از شش ماه آمد تو آسایشگاه و صدام کرد: «هوشنگ، اجازه ی هواخوری تان را گرفته ام. تخته ها را هم برمی داریم.»

برای هواخوری اول آسایشگاه را باز کردند. تکه زمین خاکی مربع شکلی بود بین ساختمان آسایشگاه و ساختمان شکنجه گاه. از پشت به دیوار پنجره دار راهروی زندان راه داشت و از جلو به در خروجی که تا پنج متری با میله و ورقه های فلزی آورده بودندش بالا. باغچه ی نقلی گوشه ی حیاط هم علف های هرز و چمن های آفریقایی داشت.

همه به باغچه ی نگاه تشنه می کردند. نگهبان ها با چشم های گرد شده حرص و ولع قدم زدنمان را می دیدند و چهار چشمی مواظبان بودند. نیم ساعت بود قدم می زدیم که بچه ها دانه دانه حال شان به هم خورد. بین آن ها سه نفر حال خیلی بدتری داشتند مجبور شدند همراه نگهبان ها برگردند به آسایشگاه.

هواخوری آن روز دو ساعت طول کشید. وقتی رفتیم آسایشگاه، همه خسته شده بودند. آن شب زودتر از همیشه خوابیدم تا خستگی دو ساعت راه رفتن و قدم زدن را بعد از مدتی طولانی از تن در کنیم.

صبح هفت و هشت، ده تا نگهبان آمدند تو آسایشگاه و گفتند تخته های پنجره را در بیاوریم. تخته ها را کنديم و نگهبان ها میخ و تخته ها را گرفتند و رفتند. نور آفتابی که افتاده بود کف آسایشگاه، همه را سر حال می آورد.

در هواخوری دوم حال کسی به هم نخورد و همه قیراق شدند. چند نفر چند نفر با هم قدم می زدیم و از تمام مدت هواخوری لذت می بردیم.

راوی: آزاده ی دلار هوشنگ شروین

داستانی که تمام نمی‌شود...



سکینه خانم، خواب می‌دید. یک خواب شیرین و سر تا سر عطر آگین. او می‌دید که زنان ده در مسجد جمع شده بودند تا بانو برسند.

لحظاتی بعد بانو از راه رسید. بلند قامت بود و یک لباس عربی به تن داشت. همراهش دختر کانی بودند که گلابدان در دست داشتند. بانو به هر زنی که می‌رسید به دخترها اشاره می‌کرد تا به رویشان گلاب بپاشند.

سکینه خانم بی‌قرار رسیدن بانو به نزدیک او بود. لحظه‌ای بعد بانو و دخترها به نزدیک او رسیدند. بانو به دخترها گفت: «به ایشان سه مرتبه گلاب بپاشید...»

بوی گلاب تمام وجودش را پر کرد. اما نگران شد. پیش دوید. رو به بانو کرد و پرسید:

– بانوی من. چرا فرمودید روی من سه بار گلاب بپاشند؟!

بانو، نگاهی پر از مهربانی به او انداخت. گفت: «به خاطر آن طفلی که باردارش هستی. او خدمات زیادی به اسلام خواهد کرد.»

سکینه خانم از خواب پرید. تمام وجودش غرق در عطر گلاب بود. به سجده افتاد و در انتظار رسیدن کودکش بی‌تاب شد.

در یکی از روزهای سرد زمستانی ۱۲۹۹ فرزندی در خانه‌ی شیخ محمدحسین مطهری در فریمان متولد شد که نام او را مرتضی گذاشتند. مرتضی چهارمین فرزند شیخ بود.

سکینه خانم، مادر مرتضی، خود، زن با سواد بود. سوره‌های زیادی از قرآن و اشعار بسیاری از شاعران را از حفظ بود و علاوه بر آن، طب سنتی هم می‌دانست. در خانه‌ی شیخ محمدحسین مطهری همواره به روی بیماران فریمان و روستاییان اطراف باز بود.

پدر مرتضی کتابخانه‌ای داشت. یک روز که شیخ به منزل آمد، مرتضی را دید که همه‌ی کتاب‌ها را به هم ریخته و در میان آنها خوابش برده است. شیخ برای لحظه‌ای از این آشفتگی ناراحت شد:

– خانم! چرا مراقب این بچه نیستید. ببینید چه به روز کتاب‌ها آورده است! خانم آرام گفت: «شما حق دارید، اما این بچه عجیب به کتاب علاقه دارد. خوب است او را به مکتب بفرستید...» – مکتب؟ اما او فقط پنج سال دارد. – عیبی ندارد آقا! شما با همین شیخ علی قلی مکتب‌دار آبادی صحبت کنید. بگذارید این بچه مدتی به مکتب او برود...

همین طور هم شد. مرتضی شاگرد مکتب شد.

هنوز چند روزی نگذشته بود که یک شب ناگهان مادر از خواب پرید و دید که مرتضی نیست. همه جا را گشت. اما مرتضی نبود. نگران شد و فریاد زد: «خدایا مرتضای من نیست.»

اهل خانه همه نگران شدند. همه آماده می‌شدند تا به کمک همسایه‌ها دنبال مرتضی بگردند که ناگهان صدای در بلند شد. پیرمردی بیل به دست در



حالی که مرتضی را در بغل داشت پشت در ایستاده بود. پیرمرد گفت: «حاج خانم! بچه را نیمه شب به حال خود رها می کنید؟ من برای آبیاری باغم می رفتم که او را دیدم. پشت در مکتب خانه کتاب در بغل خوابش برده بود!» مادر، مرتضی را در آغوش کشید: - طفلکم! این وقت شب چرا بیرون رفتی؟!

- مادر جان! هوا روشن و مهتابی بود. خیال کردم صبح شده و باید به مکتب بروم.

شیخ وقتی این همه شور و علاقه را در فرزندش دید تصمیم گرفت خود معلم او شود و مقدمات ادبیات فارسی و عربی را به فرزندش بیاموزد.

مرتضی تشنه ی آموختن بود. سیزده ساله بود که تصمیم گرفت طلبه ی علوم دینی شود. او سؤال های زیادی در ذهن داشت که نمی توانست پاسخ آن را در روستای کوچکشان بیابد.

پدر، تمام احوالات مرتضی را می فهمید. مرتضی رضایت مادر را به دست آورد و همراه برادر بزرگش محمدعلی راهی حوزه ی علمیه مشهد شد و در مدرسه ی ابدال خان مشهد مشغول آموختن ادبیات عرب و مقدمات علم منطق شد. اما هنوز دو سال نگذشته بود که به دستور رضاخان، کلیه ی حوزه های علمیه ی مشهد تعطیل شدند. مرتضی مجبور شد به خانه برگردد، اما او پر از شور و شوق آموختن بود. او تصمیم گرفت به شهر قم برود. مرتضی در سال ۱۳۱۵ با دنیایی

امید و آرزو راهی قم شد.

جلسات درس اخلاق حاج آقا روح الله خمینی در مدرسه ی فیضیه ی قم بر پا می شد، جلساتی که روح تشنه ی مرتضای جوان را سیراب می کرد. استاد مطهری خود در این باره نوشته اند:

«پس از مهاجرت به قم، گمشده ی خود را در شخصیتی دیگر یافتم. فکر کردم که روح تشنه ام از این شخصیت سیراب خواهد شد. اگر چه در آغاز مهاجرت به قم، هنوز از «مقدمات» فارغ نشده بودم و شایستگی ورود به «معقولات» را نداشتم، اما درس اخلاقی که به وسیله ی شخصیت محبوبم در هر پنجشنبه و جمعه گفته می شد و در حقیقت، درس معارف و سیر و سلوک بود، نه اخلاق به مفهوم خشک علمی، مرا سرمست می کرد. بدون هیچ اغراق و مبالغه ای، این درس مرا آن چنان به وجد می آورد که تا دوشنبه و سه شنبه ی هفته ی بعد، خودم را شدیداً تحت تأثیر آن می یافتم. بخش مهمی از شخصیت من در آن درس و سپس در درس های دیگری که طی دوازده سال از آن استاد الهی فرا گرفتم، انعقاد یافت و همواره خود را مدیون او دانسته ام و می دانم. راستی که او روح قدس الهی بود»

همچنین از درس های دیگری که مرتضی از حاج آقا روح الله می گرفت درس فلسفه بود.

از استاد های برجسته ای که مرتضی مطهری همواره از او به بزرگی یاد می کرد،

مرحوم استاد علامه طباطبایی بود.

او در سال ۱۳۲۱ در پای درس این علامه ی بزرگوار شرکت می کرد. همان قدر که مرتضی مطهری استاد را دوست می داشت، او نیز همیشه با دیدن مرتضی وجودش لبریز از شور و شوق می گشت. استاد علامه، درباره ی شاگردش مرتضی مطهری می فرمود: «مخصوصاً مرحوم مطهری یک هوش فوق العاده ای داشت و حرف از او ضایع نمی شد. حرفی که می گفتیم، می گرفت و به مغزش می رسید. علاوه بر مسأله ی تقوا و انسانیت و جهات اخلاقی - که انصافاً داشت - یک هوش فراوانی هم داشت و هر چه می گفتیم، هدر نمی رفت.

مطمئن بودم که هدر نمی رود. این عبارت، عبارت خوبی نیست؛ اما بنده وقتی ایشان به درس می آمدند، از شوق و شغف حالت رقص پیدا می کردم. به جهت این که انسان می داند هر چه بگوید، هدر نمی رود و محفوظ است...» دل کندن از قم برای مرتضی مطهری بسیار سخت بود. او حتی تا آخر عمرش همیشه می گفت: «وقتی که در قم هستم، احساس یک ماهی را دارم که در آب است.»

اما تقدیر این چنین بود. او باید از قم خداحافظی می کرد. فشار زندگی و بعضی علت های دیگر، بهانه ی این کوچ ناخواسته بود. او به این امید که بعد از مدتی دوباره باز خواهد گشت، از قم بیرون آمد. زندگی در شهر غریب تهران، به او

و همسرش بسیار سخت گذشت. آنها اتاقی در یکی از خانه‌های جنوب شهر به قیمت پانزده تومان در ماه کرایه کرده بودند، اما سر ماه، حتی همان را هم نمی‌توانستند بدهند و مرتضی مجبور می‌شد هر ماه تعدادی از کتاب‌های نفیس پدرش را بفروشد. البته این برای او بسیار سخت بود؛ اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟

اما مرتضی و همسرش صبر کردند تا روزهای سخت گذشت و به زودی او در تهران، در مجامع علمی و در میان جوانان تحصیل کرده که تشنه‌ی معارف اسلامی بودند، درخشید و نام «استاد مطهری» بر سر زبان‌ها افتاد.

هر روز پیش از این که تهران از خواب بیدار شود، مرتضی از خانه بیرون می‌آمد. عبایش را بر سر می‌کشید و در سوز و سرمای زمستان به راه می‌افتاد. وقتی به مدرسه مروی در خیابان ناصر خسرو می‌رسید، نماز صبحش را می‌خواند و آماده‌ی تدریس می‌شد. بیش‌تر شاگردان این جلسه‌ها، دانشجویان دانشگاه‌ها بودند که باید بعد از درس آقای مطهری به کلاس دانشگاهشان هم می‌رسیدند. برای آنان خیلی جالب بود که می‌دیدند استاد، کتاب‌های قدیمی را به روش جدید و دانشگاهی تدریس می‌کند. او بعد از این جلسه، به میدان بهارستان می‌رفت تا در مدرسه‌ی سپهسالار آن زمان درس دیگری بگوید. آن روزها، این مدرسه محل رفت و آمد استادان بزرگ تهران بود. در میان آنان، مرتضی مطهری،

مدرس گمنامی بیش نبود. آن روزها، هیچ کس فکر نمی‌کرد که سال‌ها بعد، این مدرسه به نام این روحانی جوان و بی‌پیرایه به خود ببالد و به نام او خوانده شود؛ یعنی: «مدرسه‌ی عالی شهید مطهری»!

در سال ۱۳۳۱ مرتضی مطهری در امتحانی که از میان سیصد و چهل نفر داوطلب علوم دینی برگزار شد، بهترین نمره‌ی قبول و حکم استادی ایشان صادر شد. او در سال ۱۳۳۴ تدریس فلسفه در دانشگاه تهران را آغاز و تا ۲۲ سال در دانشکده‌ی الهیات این دانشگاه مشغول تعلیم و تربیت دانشجویان شد.

شهید دکتر بهشتی و شهید دکتر باهنر از کسانی بودند که استاد راهنمای آنها در دوره‌ی دکتر استاد مطهری بود. استاد مطهری در تمام این سال‌ها به مبارزه رژیم ظالم ستم‌شاهی مشغول بود. او بارها توسط مأموران شاه دستگیر و زندانی شد و سرانجام در حدود سال‌های ۱۳۵۵ استاد مجبور به استعفا و بازنشسته شدن پیش از وقت شد.

سرانجام در سال ۱۳۵۷ انقلاب اسلامی پیروز شد. دشمنان اسلام که تاب و تحمل چنین اتفاقی را نداشتند و تصمیم به انتقام گرفتند و مرتضی مطهری مغز متفکر نظام اسلامی از نخستین کسانی بود که باید از سر راه برداشته می‌شد.

استاد شهید مرتضی مطهری در ۱۲ اردیبهشت سال ۱۳۵۸ توسط عده‌ای کوردل به شهادت رسید.



ماکارونی (پاستا)

سلام به بچه‌های با سلیقه، امروز آموزش پاستا یا همان ماکارونی را داریم. ما به ماکارونی گوش ماهی احتیاج داریم، البته در سایز بزرگ تا داخلش مواد بریزیم.

مواد لازم:

با ذائقه‌ی خودتان مواد را انتخاب کنید.
من از پیاز، کمی جعفری، نخود فرنگی،
سویا و رب گوجه فرنگی استفاده
کردم.



طرز تهیه:

قبل از شروع ماکارونی را به دو قسمت تقسیم کنید. دو تا قابلمه را تا نیمه آب کرده داخل هر دو یک قاشق نمک و یک قاشق روغن می‌ریزیم. وقتی آب به جوش آمد، گوش ماهی‌ها را داخل آن می‌ریزیم. به یکی از قابلمه‌ها کمی رنگ خوراکی اضافه کنید تا ماکارونی رنگی شود. همین که ماکارونی نرم شد داخل آبکش می‌ریزیم و بعد از چند دقیقه داخل آن‌ها را از مواد پر می‌کنیم.

نکته:

شما اگر دوست داشتید از سالاد الویه یا مواد ماکارونی یا سبزیجات برای پر کردن گوش ماهی‌ها استفاده کنید. برای رنگی کردن گوش ماهی‌ها از آب کلم قرمز آب جعفری، لبو، آلبالو و زردچوبه می‌توانید استفاده کنید.

امیدوارم از خوردن آن لذت ببرید.

ناصرالدین شاه آن روز...

در مورد ناصرالدین شاه قاجار حتماً شنیده و خوانده‌اید. پادشاهی که پنجاه سال حکومت کرد و در دوران حکومتش حوادث زیادی رقم خورد و سرانجام در سالروز جشن سلطنت پنجاه سالگی‌اش کشته شد.

بسیاری از شما می‌دانید که ناصرالدین شاه توسط فردی به نام میرزا رضای کرمانی به قتل رسید. بعضی از کسانی که در آن زمان می‌زیسته‌اند، ماجرای این قتل را در دفتر خاطرات خود نوشته‌اند. یکی از آن‌ها عباس میرزا ملک‌آرا است. ملک‌آرا چه کسی بوده است؟ برادر ناصرالدین شاه! برادر کوچک‌تر او. این دو برادر همیشه با هم دشمنی داشتند! چرا؟

چرای آن بماند برای بعد! فعلاً ببینیم روزی که ناصرالدین شاه به قتل رسید، چه ماجراهایی روی داد و ملک‌آرا در این باره چه چیزهایی نوشته است؛ البته نوشته او کمی قلمبه‌سلمبه است و ما آن را از فارسی به فارسی ترجمه کرده‌ایم! «... روز جمعه شاه به حضرت عبدالعظیم رفت. همین که داخل حرم شد،



هنگامی که پس از خواندن زیارت، می‌خواست خارج شود، میرزا رضا که در آنجا ایستاده بود و منتظر رسیدن شاه بود، اسلحه‌ای از زیر لباسش بیرون آورد و به طرف شاه تیراندازی کرد. تیر به سمت چپ سینه شاه خورد و فوراً به زمین افتاد و جان‌به‌جان آفرین سپرد. ریختند میرزا رضای قاتل را گرفتند و به زندان بردند تا بعد از او بازجویی شود. صدراعظم فوت شاه را مخفی کرد چون می‌ترسید شلوغ شود و مردم بریزند و هم خودش را بکشند و هم وسایل شاه را غارت کنند، به‌همین دلیل فوراً جنازه شاه را به گوشه‌ای برد و بعد اعلام کرد به خیر گذشته و شاه زنده است. سپس جسد را روی کالسکه نشانند و خودش هم کنار آن نشست. کالسکه به سرعت به طرف تهران حرکت کرد. او در بین راه در حالی که خود و یکی از همراهانش جسد شاه را نگه داشته بودند، با او حرف می‌زدند تا مردم تصور کنند شاه زنده است. به محض آن که آن‌ها به تهران رسیدند، مرگ او را به سفیران دولت‌های خارجی اطلاع دادند. سپس نزد سفیران روس و انگلیس - که نفوذ زیادی در ایران داشتند - رفت و گفت که اگر کمک کنند، همچنان صدراعظم باقی بماند، خواهد کوشید، اهداف آنان در ایران اجرا شود! در آن زمان ولیعهد تهران به نام مظفرالدین میرزا در تبریز بود. صدراعظم تلگرافی به تبریز زد و خبر مرگ پدر را به او اطلاع داد و از او خواست که خود را به تهران برساند. من هم که خبر مرگ شاه را شنیده بودم، به دربار رفتم. وقتی به کاخ نزدیک شدم، گفتند حال شاه خوب نیست، اما من به حرف آن‌ها گوش ندادم و وارد قصر شدم. دیدم صدراعظم و دیگران آنجا هستند. پرسیدم، شاه در کدام اتاق است؟ آن‌ها به گریه افتادند. یکی از پزشکان گفت در بهشت در خدمت پیغمبر است! این را که شنیدم، به

صدراعظم گفتم: «موقع گریه نیست، باید به فکر اداره کشور باشیم.» و او را با خود به طبقه پایین آوردم. عده‌ای از بزرگان در محوطه کاخ جمع بودند. هیچ‌یک از ما از قرار صدراعظم با سفیرهای روس و انگلیس خبر نداشتیم. صدراعظم شروع به سخن کرد و گفت: «تاکنون صدراعظم بودم، اکنون با عموم مردم فرق ندارم، هرچه به فکرتان می‌رسد بگوید انجام دهیم.» من گفتم اول کاری که باید بکنیم، این است که مواظب باشیم نظم شهر به‌هم نخورد و دزدی و غارت ایجاد نشود و راه‌ها ناامن نشود. همه تأیید کردند. در این وقت جواب تلگراف ولیعهد از تبریز رسید که گفته بود تمام امور به‌دست صدراعظم باشد تا او خود به تهران برسد. صدراعظم با شنیدن این جریان نفس راحتی کشید و از دلهره نجات یافت! سپس جسد شاه را شستند و آماده دفن کردند.

از قرار معلوم وقتی از میرزا رضا بازپرسی کردند که چرا شاه را کشته است، گفت، به این نتیجه رسیده است که باعث فقر و بدبختی مردم ایران شاه و صدراعظم هستند. این دو به جای این که ثروت ایران را خرج ساختن راه و بیمارستان و مدرسه و غیره کنند، صرف خوشگذرانی‌های خود می‌کنند؛ بنابراین به این نتیجه رسیده است که باید شاه را بکشد.

چندی بعد میرزا رضا را به جرم این قتل اعدام کردند. مظفرالدین میرزا به تهران آمد و شد مظفرالدین شاه...

* برگرفته از کتاب شرح حال عباس مرزا ملک‌آرا، با مقدمه‌ای از عباس اقبال آشتیانی، به کوشش دکتر عبدالحسین نوائی، تهران، انتشارات بابک ۱۳۵۵.

خاطراتی از امام خمینی (ره)

■ همسر یکی از شهدای لبنان برای حضرت امام (ره) نامه‌ای نوشته بود و در نامه‌اش از حضرت امام مهر کربلا خواسته بود. امام به محض این که به درخواست این همسر شهید رسیدند، نامه را ناتمام گذاشته و مهری آماده کردند تا برای او ارسال کنند.

■ یکی از نمایندگان حضرت امام (ره) قدری بریز و بپاش می‌کرد. امام (ره) فرمود: به ایشان بگویید تا ده روز دیگر بیایند و صورت حساب‌ها و هزینه‌هایی را که از وجوهات (خمس، سهم امام) داشته‌اند بیاورند. بعد فرمود: من در بیت‌المال با کسی شوخی ندارم، به من اطلاع داده‌اند زندگی ایشان معمولی نیست.

■ خانمی از ایتالیا گردنبندی قیمتی برای حضرت امام (ره) به رسم هدیه فرستاده بود، گردنبند روی میز حضرت امام (ره) بود تا اینکه دختر شهیدی به ملاقات امام آمد، امام گردنبند را به او هدیه کرد.

■ از تلاوت قرآن حضرت امام خمینی (ره) بسیار شنیده‌ایم. یکی از فقهای شورای نگهبان می‌گفت: امام (ره) روزی چندبار قرآن می‌خواند، وسط کارهای اجتماعی‌اش می‌نشست و قرآن می‌خواند. آری، انسان تا سوخت‌گیری نکند، قدرت حرکت ندارد. اگر پیوسته براند سوخت تمام می‌شود و به روغن‌سوزی می‌افتد.

■ حضرت امام خمینی (ره) در کنار درس و بحث به تفریح هم علاقه داشت. در جوانی روزهای جمعه با طلاب برای تفریح از شهر خارج می‌شدند، اما قبل از حرکت می‌فرمود: به چند شرط با شما بیرون می‌آیم:

۱. نماز را اول وقت بخوانیم.

۲. در تفریح از کسی غیبت نشود.

(نقل از حجت‌الاسلام والمسلمین قرائتی)



افقی (از راست به چپ):

- ۱- قبل از خواندن نماز گفته می‌شود، بانگ نماز. - لقب امام هفتم شیعیان که به معنی فرو خورنده‌ی خشم است.
- ۲- جدید، تازه. - نوعی ترشی تازه که از خیار و گوجه‌فرنگی و پیاز و برگ کاهو و... با سرکه یا آب‌لیمو درست می‌کنند و به همراه غذا می‌خورند. - داروی کشنده، زهر.
- ۳- خشکی، مخالف بحر. - پایتخت کشور ایتالیا.
- ۴- نام کشوری در جنوب شبه‌جزیره‌ی عربستان. - کشتی جنگی. - قیمت، ارزش.
- ۵- نیازمند. - به کودکی که تازه به دنیا آمده است می‌گویند.
- ۷- در بین حیوانات، بلندترین گردن را دارد. - وسیله‌ای که با آن روزها و سال‌ها را حساب می‌کنند، گاهنامه.
- ۸- مادر برف و باران. - صدای گنجشک. - فرزند (به عربی).
- ۹- خیس، نم‌دار. - متضاد خوب.
- ۱۰- رها، آزاد. - مرضی که از یکی به دیگری سرایت کند. - برای عبور از روی آب، آن را می‌سازند.
- ۱۱- یکی از کشورهای صنعتی عضو آسیا. - امام، پیشوا.

حسین بیدار مغز



عمودی (از بالا به پایین):

- ۱- باد ملایم. - کرمی است سیاه‌رنگ که در آب زندگی می‌کند و خون انسان و یا حیوان را می‌مکد.
- ۲- ضمیر سوم شخص مفرد. - کلمه‌ای که از «حرب» می‌آید و به معنی جنگ کننده است. - به آخرین ردیف یا دورترین جا، نسبت به پرده‌ی سینما می‌گویند.
- ۳- نام الفبای موسیقی. - صد متر مربع.
- ۴- در میان حیوانات به «نجیب بودن» معروف است. - اولین حرف از الفبای فارسی. - هم نام یک اسلحه‌ی جنگی است و هم نام یک وسیله‌ی ورزشی.
- ۵- میوه‌ای است از نوع مرکبات که بسیار شبیه پرتغال است. - جدایی، دوری از دوستان و یاران.
- ۷- نام یکی از رودهای مهم ایران در جنوب کشور. - الله اکبر گفتن.
- ۸- اولین انسان، پدر تمام انسان‌ها. - صدای سگ. - شکاف میان دو کوه.
- ۹- حیوانی است علفخوار و نشخوار کننده از نوع گوسفند که شاخ دارد. - تکرار یک حرف.
- ۱۰- فلز قرمز رنگ. - یکی از پسرهای حضرت آدم (ع) که به دست برادرش قابیل به قتل رسید. - پرندگان دارند.
- ۱۱- روز قیامت، روز رستاخیز. - در بازی‌های ورزشی به قهرمانان می‌دهند.

جناری سولگانی

ترکیبی خاصی، شامل مواد چسبنده ی ژله ماندی که امکان عبور بین خاکریز را غیر ممکن می کرد پوشانده بودند. آن قسمت دست نیروهای عراقی بود. بعد از تسخیر خاکریز اول و عبور از آن، تازه متوجه خاکریز دوم و آن ماده ی ژله ای که منطقه را به باتلاق چسبنده ی وحشتناکی تبدیل کرده بود شدیم.

دوست عزیز آیا می توانی ادامه ی این داستان را بنویسی و آن را بر ایمان ارسال کنی؟
ما آثار زیبای شما را در مجله ی خودتان چاپ خواهیم کرد.

آدرس ما: تهران - خیابان آیت الله طالقانی -
خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۳ - طبقه ی سوم -
دفتر مجله ی شاهد نو جوان.
بی صبرانه در انتظار آثار زیبای شما هستیم.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

در مرحله ی دوم عملیات بیت المقدس من مسئول امداد و درمان بودم. به ما دستور دادند که ۷۶ تانک تی ۷۲ دشمن را تا جایی که امکان دارد سالم از جنگ عراقی ها بیرون بیاوریم.

شبانۀ از میان سنگرهای دشمن عبور کردیم. ما حتی صدای آنها را نمی شنیدیم. باید از کنار توپخانه ی عراقی ها می گذشتیم تا به تانک های تی ۷۲ برسیم. آهسته و بی صدا از پشت سنگر بعضی ها گذشتیم و به راحتی خودمان را به توپخانه رساندیم، ولی با زمین خوردن یکی از بچه های که دستش روی ماشه ی تفنگ بود یک تیر شلیک شد و عملیات لو رفت و ناچار درگیری شروع شد. عراقی ها با شلیک منورها، تمام دشت را مثل روز روشن کرده بودند. از طرفی هم، بارش باران که از ساعتی پیش شروع شده بود زمین را گلی و لغزنده کرده بود و با این شرایط مقابله با تانک های تی ۷۲ خیلی سخت و مشکل بود. وحشت عجیبی دشمن را گرفته بود. از فرماندهی عملیات دستور رسید تانک های دشمن را که در حال فرار بودند منهدم کنیم. همین که سه تانک آنها را منهدم کردیم بقیه پا به فرار گذاشتند! بعضی از تانک ها هم در گل مانده و سیل شکارچی های ما شده بودند.

آن ها دور تا دور شلمچه را دو خاکریز بزرگ به موازات هم زده بودند و بین این دو خاکریز با مواد

پیش به سوی جبهه

تصویر گر: محمود علیمراد









و این چنین بود که آنها راهی جبهه شدند...

بهتر می‌شد، برای این که روغن این غذا را از گلویم پاک می‌کرد و پایین می‌برد. اما نه، فکرش را نکن. در مقابل گوشت نان هیچ ارزشی ندارد.» کارگران راهی مزرعه شدند. مرد جوان قدم‌زنان سمتی از مزرعه را در پیش گرفت و روی زمینی که شخم زده شده بود مشغول پاشیدن بذر گندم شد.

هنگام ظهر همه‌ی کارگران مزرعه برای خوردن ناهار زیر سایه‌ی یک درخت نشستند. مرد جوان هم یک سینی پر از گوشت خورد و به او مثل بقیه‌ی کارگران نان و سیب‌زمینی داده نشد. پس از تاریک شدن هوا دوباره او یک غذای گوشتی حسابی خورد اما همراه این گوشت چیز دیگری به او داده نمی‌شد.

هر روز مرد جوان گوشت می‌خورد و نان که گویی الماس و طلا بود از دسترس او دور نگاه داشته می‌شد.

دو هفته گذشت و در این مدت مرد جوان فقط گوشت می‌خورد. او هر وقت که دلش می‌خواست به مزرعه می‌رفت و هر وقت هم که دلش می‌خواست می‌خوابید. او در اینجا احساس آرامش می‌کرد و چیزی کم و کسر نداشت.

روزها سپری می‌شدند و مرد جوان کم‌کم احساس بی‌قراری می‌کرد. حالا دیگر او مثل روزهای اول احساس خوشی و شادمانی نمی‌کرد. اشتهايش را از دست داده بود. بعضی روزها چیزی نمی‌خورد و سر میز غذا می‌نشست و به سینی پر از گوشت خیره می‌شد و بدون آن که چیزی بخورد از پشت میز بلند می‌شد و بیرون می‌رفت. یکی از روزها ارباب از او پرسید: «حالت خوب نیست؟ چرا غذا نمی‌خوری؟»

مرد جوان جواب داد: «احساس عجیب و غریبی دارم.» مرد جوان در حالی که به دست‌های کارگران نگاه می‌کرد و آن‌ها را در حال خوردن نان تازه‌ی خانگی می‌دید به حرف‌هایش ادامه داد و گفت: «نمی‌توانم حال و روزم را توصیف کنم. حالا دیگر از بوی گوشت بیزارم. خیلی دوست دارم یک تکه نان بخورم.»

ارباب لبخندی زد و گفت: «مگر چند وقت پیش نبود که همین تکه نان را مانند یک سنگ روی زمین پرت کردی؟» در این هنگام ارباب تکه نانی را از روی میز برداشت و پیش پای گربه‌ای که در آشپزخانه پرسه می‌زد انداخت. گربه تکه‌ی نان را بو کشید و با پایش کنار زد و نخورد. مرد جوان عصبانی شد و بر سر گربه داد کشید: «ای گربه‌ی بدجنس!» و در این لحظه مرد خودش خم شد و تکه نان را از روی زمین برداشت و خواست در دهانش بگذارد که ارباب مچ دستش را گرفت و گفت: «نه پسر، نان بی‌نان. تا فصل برداشت محصول گندم از نان خبری نیست.»

مگر خوردن این تکه نان چه عیبی داشت. از آن گذشته شما آن را برای گربه انداختی و آن نخورد و من خواستم بخورم. مگر قول نداده‌ای که فقط گوشت بخوری و لب به چیز دیگری نزن؟

خدمتکاران ارباب خندیدند و مرد جوان صورتش از خجالت سرخ شد.

روزها سپری می‌شدند و مرد جوان بیش از پیش احساس بی‌قراری می‌کرد. او لاغر و رنگ پریده شده بود. اشتهايش را به‌طور کامل از دست داده بود. حالا او جز نان به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

یکی از روزها مرد جوان ارباب را در مزرعه دید و پیش پایش زانو زد و التماس کرد: «ارباب، قولی را که دادم فراموش کنید. اجازه بفرمایید از اینجا بروم! من دیگر تحمل این شرایط را ندارم.» متأسفم پسر، قول، قول است. تو باید به قولت عمل کنی. تو قول دادی که تا زمان برداشت محصول گندم و پخت نان تازه پیش من بمانی. من هرگز به تو اجازه نخواهم داد از اینجا بروی.

مرد جوان خیلی غمگین بود. چگونه می‌توانست بقیه‌ی روزها را با این وضعیت روحی که داشت تحمل کند؟ روزها و هفته‌ها برایش بی‌معنی و تکراری شده بودند.

یکی از روزها مراسم جشن عروسی یکی از

کارگران مزرعه بود و بوی پخت نان تازه همه‌جا را پر کرده بود. مرد جوان که بوی نان تازه به مشامش می‌رسید اما از خوردن آن محروم بود به یک انباری رفت و در آن را بست تا چشمش به نان‌های تازه نیافتد.

ارباب دنبال مرد جوان گشت و عاقبت او را در انباری یافت و به او گفت: «خوب پسر! خیلی متأسفم که امروز همه‌ی خدمتکاران سرگرم پخت نان و کلوچه‌ی مراسم عروسی‌اند و از گوشت خبری نیست و مجبوری گرسنه بمانی.» مرد جوان جواب داد: «پس اجازه دهید به روستا بروم و چیزی برای خوردن پیدا کنم.»

بسیار خوب. من حرفی ندارم. مرد جوان راهی روستا شد تا چیزی گدایی کند و بخورد. وقتی او در کوچه‌های روستا راه می‌رفت یکی از خدمتکاران ارباب سایه به سایه تعقیبش می‌کرد تا مبادا او فکر فرار به سرش بزند.

مرد جوان در خانه‌ای را به صدا درآورد. دختر بچه‌ای دم در آمد. مرد جوان به او گفت: «دخترم، خیلی گرسنه‌ام، چیزی از مادرت بگیر و برآیم بیاور.» مادر دختر بچه از توی آشپزخانه صدا زد و گفت: «بیا و این کلوچه را برایش ببر. ببینم این گدا را می‌شناسی؟»

دخترک جواب داد: «همان مرد جوان غریبه است که در خانه‌ی ارباب زندگی می‌کند.» جی گفتی؟ همان مرد جوانی که نان را دور انداخته بود؟ همان بهتر که گرسنه بماند! دختر بچه گفت: «اگر نان برایت ارزشی ندارد، پس این کلوچه هم به دردت نمی‌خورد.» و در را محکم بست.

مرد جوان جلو در هر خانه‌ای که می‌رفت او را می‌شناختند و چیزی به او نمی‌دادند. ماجرای مرد جوان دهان به دهان در روستا نقل شده بود و همه خبر داشتند که او به نان بی‌احترامی کرده و آن را دور انداخته است.

مرد جوان در کنج کوچه‌ای نشست و های های شروع به گریستن کرد.

در این هنگام او صدایی از بالای سرش شنید:

«چرا گریه می کنی؟»

مرد جوان سرش را بلند کرد و پیرمرد گدایی را دید که کیسه‌ای بر پشتش داشت. او از دیدن مرد جوان که های‌های می‌گریست ناراحت شد و گفت: «پسر، چه اتفاقی برایت افتاده؟»
مرد جوان جواب داد: «من بدبخت‌ترین آدم روی زمین هستم.»

گدا گفت: «این حرف را زن. تو هنوز جوان و نیرومند هستی. مثل من پیر و ناتوان نیستی. تو می‌توانی کار کنی. چرا باید این چنین غمگین باشی و احساس بدبختی کنی؟»

مرد جوان جواب داد: «هر چند پیر و ناتوان هستی اما وقتی برای گدایی دم در خانه‌ها می‌روی هیچ‌کس در را به روی تو نمی‌بندد. مردم از من چنان متنفرند که راضی نیستند حتی یک تکه نان خشک به من بدهند.»

پیرمرد گدا با لحنی محبت‌آمیز جواب داد: «مردم این روستا خیلی مهربان هستند حرف‌هایت را باور نمی‌کنم.»
اما من یکی با بقیه فرق می‌کنم.

سپس مرد جوان ماجرای زندگی‌اش را برای پیرمرد گدا نقل کرد و گفت: «حتی نمی‌توانم فرار کنم. افراد ارباب مراقب من هستند اگر سر کوچه را نگاه کنی آن وقت می‌بینی که یکی از افراد ارباب زیرچشمی و از دور مراقب من است!»
پیرمرد گدا جواب داد: «داستان غم‌انگیزی است. خودت این بلا را سرت آوردی. راستش دلم به حالت می‌سوزد.» سپس او چند تکه نان از توی کیسه‌اش بیرون آورد و توی جیب‌های مرد جوان گذاشت.

مرد جوان آن‌قدر خوش‌حال شد که صورت پیرمرد گدا را بوسید و سپس دوان‌دوان به طرف خانه‌ی ارباب راه افتاد تا در گوشه‌ای بنشیند و با خیال راحت تکه‌های نان را بخورد.
خدمتکار ماجرا را برای ارباب تعریف کرد. ارباب به یکی از افرادش دستور

داد تا مرد جوان را نزد او بیاورند.

لحظاتی بعد مرد جوان را نزد ارباب آوردند. ارباب گفت: «خبر دارم که یک گدای پیر از روی دلسوزی چند تکه نان به تو داده است. البته من هم آدم سنگدلی نیستم. از امروز به بعد تو می‌توانی سیب‌زمینی بخوری. اما هنوز از نان خبری نیست و تو باید تا فصل برداشت گندم و پخت نان تازه منتظر شوی.»

مرد جوان از شنیدن این حرف خیلی خیلی خوشحال شد. فردای آن روز او بی‌صبرانه قد کشیدن خوشه‌های گندم را نگاه می‌کرد و لذت می‌برد.

عاقبت فصل برداشت گندم از راه رسید. مرد جوان با عجله به مزرعه رفت و همراه بقیه‌ی کارگران از اول صبح تا غروب آفتاب مشغول درو کردن گندم‌ها شد. او از تمامی لحظات کار کردنش در مزرعه لذت می‌برد. او خیلی خوشحال بود که پس از برداشت محصول گندم نان دسترنج خودش را خواهد خورد.

وقتی گندم‌ها در آسیاب آرد شدند و نان تازه در تنورها پخته می‌شد او بوی نان تازه

را با همه‌ی ثروت دنیا عوض نمی‌کرد. ارباب تکه‌ای نان تازه برداشت و به مرد جوان داد و گفت: «پسر تو الان نان زحمتی را که کشیده‌ای می‌خوری!»

مرد جوان به یاد پدرش و مزرعه‌شان افتاد که اکنون به یک جوان نیرومند احتیاج داشت. او تصمیم گرفت هرچه زودتر پیش پدرش باز گردد. از ارباب اجازه‌ی رفتن خواست. مرد جوان هنگام بازگشت تمام کوله‌پشتی‌اش را پر از نان

کرد. بین راه او آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد. پدرش به محض دیدن پسرش او را در آغوش گرفت.

مرد جوان بقیه‌ی عمرش را در مزرعه‌ی کوچک پدرش کار کرد و در آن گندم و سیب‌زمینی می‌کاشت. بعضی از روزهای آخر هفته آن‌ها گوشت می‌خوردند و آن روز او به یاد سینی‌های پر از گوشت خانه‌ی ارباب می‌افتاد. همین‌طور او به یاد آن پیرمرد گدا می‌افتاد که به او نان داده بود.

مرد جوان از روزی که به روستا نزد پدرش برگشت هیچ تکه نانی را دور نریخت و همیشه به دیگران می‌گفت: کسی که ارزش نان را بداند انسان خوشبختی است و سپس داستان زندگی‌اش را برای آن‌ها نقل می‌کرد.



شهید سعدی فلاحی در سال ۱۳۴۲» در خانواده‌ای مذهبی در روستای حاجی آباد مرو دشت چشم بدینا گشود. در همان اوان کودکی و در سن یک سالگی مادرش را از دست داد و از همان زمان طعم تلخ سختی زندگی را در کام خود حس نمود و نوازش مادر را هرگز به خود ندید. در این مدت نزد مادر بزرگش زندگی می‌کرد و او را مادر خود می‌دانست. دوران تحصیلات راهنمایی شهید سعدی فلاحی همزمان با آغاز انقلاب اسلامی شد و با اوج گیری انقلاب اسلامی مدرسه را به سنگر مبارزه بر علیه رژیم ستم شاهی تبدیل نمود و به مبارزه بر علیه ظلم و ستم برخاست. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مرو دشت فعالانه همکاری می‌کرد و در سال ۱۳۵۹ به عضویت رسمی این نهاد مقدس درآمد.

با شروع جنگ تحمیلی، شهید سعدی فلاحی که مبارزه با ظلم و ستم، همیشه مانند خون در رگ‌های او جوشان و خروشان بود راهی جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد. وی در این مدت علاوه بر حضور در جبهه، درس را کنار نگذاشت و به صورت متفرقه و شبانه به تحصیلاتش ادامه داد.

در سال ۱۳۶۰ در عملیات شکست محاصره‌ی آبادان و آزادسازی خرمشهر شرکت داشت و از ناحیه‌ی پا مجروح شد. در زمان عملیات والفجر مقدماتی نیز به مدت «۳» ماه در جبهه حضور داشت. در سال ۱۳۶۴ به مدت یازده ماه در جبهه بود که پس از گذشت شش ماه خداوند پسری به او عطاء فرمود که بعد از برگشتن از جبهه با فرزندش دیدار کرد و در آخر همان سال در اثر اصابت ترکش خمپاره از ناحیه پا مجروح شد. در سال ۱۳۶۵ حدود سه ماه در جزیره آزاد شده فاو حضور داشت. و در

نهایت در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۳۰ در عملیات پیروزمندانه والفجر «۱۰» پرنده‌ی سبکیالی شد و به آسمان‌ها پر کشید.

خاطراتی از این سردار شهید

در اواخر سال ۱۳۶۶ که جهت عملیات والفجر ۱۰ به کردستان اعزام شده بودیم. من و شهید سعدی فلاحی به همراه تعدادی دیگر از نیروهای بهداری در شهر مریوان در حال آماده کردن تجهیزات پزشکی و آمبولانس‌ها جهت حرکت به منطقه مرزی بودیم که هواپیماهای دشمن بعثی به موقعیت ما حمله هوایی کردند و سپس با موشک‌های دور برد اطراف مواضع ما را مورد حمله قرار دادند و ما طبق وظیفه پس از امداد رسانی به مجروحین، آماده حرکت شدیم که دیدم شهید سعدی فلاح در زیر آتش بمب‌های بعثی‌ها، خیلی آرام و خونسرد در حال باز کردن استارت و آژیر آمبولانس منهدم شده بود. به ایشان گفتم: «آقای فلاحی چیکار می‌کنی ولش کن بیا بریم.» شهید فلاحی با قاطعیت به من گفت: «این ماشین بیت‌المال است، شما نیروها رو ببر من چند قطعه از این را باز می‌کنم میارم برا آمبولانس‌های عملیاتی که اگه لازم شد استفاده کنیم.» شهید فلاحی با این اقدامش به همه ما آموخت که باید در حفظ بیت‌المال کوشا باشیم و در غیر این صورت مدیون خون شهدا خواهیم بود. (آقای طبخی)

شرح پرواز

صبح ۲۹ اسفند سال ۱۳۶۶ ساعت ۵ صبح شهید یک حالت خاصی داشت، به او گفتم سعدی چرا اینقدر دلهره داری؟ گفت: «نمی‌دانم یک حالت خاصی دارم، احساس می‌کنم یک جور دیگر هستم.» گفتم: «احتمالاً به خاطر سال تحویل هست، عیده شاید دلت برای بچه‌ها تنگ شده؟» گفت: «نه اصلاً یک حالت خاص دیگری دارم.» همان لحظه توپخانه‌ی دشمن شروع به کار کرد هر لحظه شدت آتش شدیدتر می‌شد. سعدی فلاحی گفت: «میرم آمبولانس رو بیارم لازم می‌شه.» در همان حین منطقه را بمباران شیمیایی کردند و ایشان شیمیایی شدند و همچنین در اثر ترکش خمپاره نیز به آرزوی دیرینه‌اش و درجه رفیع شهادت نائل شدند. (آقای همتی)

شهید فلاحی از زبان همسر

واقعاً اخلاق خوبی داشتند، همه دوستش داشتند، خیلی مهربان و دلسوز بود، نه تنها برای خانواده بلکه برای دوستان و اقوام هم همین‌طور بودند. دوست داشتند به همه کمک کنند. همسر، همیشه آرزوی شهادت داشت.

یک مرد
آرزوی

و من به ایشان می‌گفتم اینقدر دعای شهادت می‌خوانی بالاخره شهید می‌شوی، می‌گفت این آرزوی بزرگ من است.

همسرم به امام خمینی (ره) علاقه شدید داشت و از آرزوهایش دیدار با حضرت امام خمینی (ره) بود. از آرزوهای معنوی دیگرش زیارت کربلای امام حسین (ع) بود و می‌گفت دعا کنید کربلا آزاد شود تا همگی با هم به زیارت سرور شهیدان برویم. حجاب اسلامی برای او اهمیت خاصی داشت و بهترین زینت زن را حجاب کامل اسلامی می‌دانست. همیشه به بنده می‌گفت: «تو باید پیرو حضرت فاطمه الزهرا (س) باشی.»

خاطره‌ای که می‌گویم مادر بزرگش گفته: شهید سعدی فلاحی سن و سالش کم بود؛ حدود ۱۷-۱۸ ساله بود که می‌گفت یک شب دیدم که در جبهه بودم و به شهادت رسیدم، دو نفر شبیه فرشته بودند دست‌های من را



گرفتند بردند به آسمان، همانطور که داشتم می‌رفتم بالا گفتم: خدا را شکر یعنی من هم به آرزوم رسیدم و شهید شدم. یک لحظه دو فرشته دیگر از آسمان آمدند پایین گفتند نه اونو برگردونید، آن دو فرشته گفتند: چرا، این دیگر شهید شده، داریم می‌بریمش همون جایی که دوست داشته. بعد آن دو فرشته گفتند: نه باید برگرد، ازدواج کنه و صاحب دو فرزند که شد آن موقع به شهادت می‌رسه و می‌تونیم بیاریمش بالا، مادر بزرگش این خاطره را تعریف می‌کرد همیشه گریه می‌کرد و می‌گفت: خوابی که دیده بود به حقیقت پیوست. بعد از شهادت همسرم بیش‌تر مواقع اگر مشکلی در زندگی‌مان داشته باشیم واقعاً به ما کمک می‌کند بعضی مواقع حضورش را حس می‌کنیم، موقعی که برای خواستگاری از دخترم آمدند بنده نگران آینده فرزندم بودم برای مشورت رفتم کنار عکس شهید، روبروش ایستادم، گفتم: تو را به خدایی که به خاطرش به شهادت رسیدی مرا راهنمایی کن، شما خیلی دخترت رو دوست داشتی، به من کمک کن، می‌خواهم بعد از ازدواجش خوشبخت بشود و اگر می‌بینی خوبه علامتی، نشانی، به من نشان بده تا من دلم راضی بشود و جواب مثبت را بدم و همان شب شهید سعدی فلاحی با یک دسته گل آمد به خوابم و خیلی لبخند می‌زد و خوشحال بود،

من هم به این نتیجه رسیدم که ازدواج دخترم خوب هست و با این امر خیر موافقت کردم. پسر من وقتی باباش به شهادت رسید ۳ سال بیش‌تر نداشت، یک علاقه‌ی خاص به باباش داشت آخرین باری که آمد بهمن سال ۶۶ بود، ایشان یک شهیدی را آورده بودن شیراز، فقط یک روز بیش‌تر نماندند و همان روز گفت: می‌خواهم فردا صبح برگردم، پسر من گفت نه، بابا دلم برات تنگ شده، همسرم گفت انشاءالله برای عید می‌آیم، الان جبهه به ما نیاز دارد. زمانی که عید شده بود پسر من خیلی لحظه‌شماری می‌کرد برای دیدن باباش، حتی طوری شده بود که دستگیره‌ی درب منزل را می‌گرفت و می‌گفت: من می‌خواهم اولین نفری باشم که وقتی بابام زنگ می‌زند، من درو باز کنم، اینقدر می‌ایستاد آن‌جا که خسته می‌شد، می‌رفت روبرو در حیاط می‌نشست، می‌گفتم بیا داخل سرده، می‌گفت: نه، بابا قراره بیاد... .

۳ روز از عید گذشت پسر من گفت، مامان بابام خیلی بدقولی کرده. گفتم: چرا؟ گفت: بابا قول داده حتماً برای عید می‌آید و مرا می‌برد بیرون. همه‌ی بچه‌ها باباشون هستند جز من. گفتم: اگر بهت قول داده می‌آید، اگر بتواند... . خیلی آن روز گریه کرد و رفت خوابید. تقریباً یک ساعتی شده بود که خواب بود. یک لحظه دیدم بلند شد داد زد. گفت: بابام اومده تو حیاط هست، مادر من گفت: علی جون بابا میداش. گفت نه به خدا بابام اومده صورت منو بوسیده و دست روی سرم کشیده، گفته بابا ناراحت نباش چهار روز دیگر من رو می‌بینی، یک مقدار پول هم به من داده گفته این پول‌ها را بده به مامانت، بگو برای لباس شهیده

اون موقع ما نمی‌دونستیم منظورش چی هست، چهار روز گذشت که خبر شهادتش را به من دادند و ما رفتیم و شهید را دیدیم و همان موقع فهمیدیم که این لباس که پسر من گفته بود، همین لباسی بود که برای شهادتش ما پوشیدیم... .



مبارزه با دست خالی

کاراته ورزشی است با ریشه‌ی ژاپنی که هدف آن این است که بدن را به عنوان وسیله‌ای تخصصی برای حمله و دفاع آماده نماید. کاراته در لغت به دو واژه کارا یعنی خالی (Empty) و ته به معنای دست (Hand) تقسیم می‌شود که معنای کلی کاراته مبارزه با دست خالی (بدون سلاح) می‌باشد که در این راه دل و ذهن از تمام خواسته‌های دنیوی و غرور بی‌جا، خالی و نهایتاً فرد می‌بایست بر نفس خویش پیروز شود. و در این رشته، مسابقات به صورت تیمی و انفرادی در دو بخش آقایان و بانوان در رشته‌های کاتا و کومیته انجام می‌شود.

انسان از زمان تولد مجبور به مبارزه برای ادامه‌ی زندگی می‌باشد. با این جمله، در واقع تاریخ قطعی برای پیدایش این فکر که بدن را وسیله‌ی مبارزه تبدیل نماید نمی‌توان یافت، اما کاراته‌ی امروزی شکل تکامل یافته‌ای از کمپوی چینی (بوکس چینی) می‌باشد که در ابتدا اوکیناواته نامیده می‌شد. کاراته از سال ۱۹۱۲ از کشور ژاپن به جهان معرفی شد و در سال ۱۹۶۴ اولین فدراسیون رسمی کاراته در جهان توسط انجمن‌های گوناگون ژاپنی هم‌زمان با بازی‌های المپیک در ژاپن تشکیل یافت. (FAIKO) در طی این سال‌ها کاراته از طریق سازمان‌های مختلف بین‌المللی پیشرفت پیدا کرد. تا این که هم‌زمان با اولین دوره‌ی مسابقات جهانی این رشته در سال ۱۹۷۰، کنفرانسی با حضور ۳۲ کشور برگزار گردید که منجر به تشکیل سازمان جهانی کاراته شد. از این زمان به بعد کاراته به عنوان ورزش جهانی دست یافت.

کاراته

مدتی بعد فدراسیون جهانی کاراته W.K.F تأسیس و نهایتاً به تأیید I.O.C رسید و اکنون این سازمان زیر نظر I.O.C مشغول به کار می‌باشد و مسابقات رسمی آن از طریق همین مجموعه در جهان انجام می‌شود.

W.K.F در هر قاره‌ای نماینده‌ای دارد که علاوه بر این که به عنوان رئیس فدراسیون همان قاره مسئول امور می‌باشد سمت نایب رئیسی فدراسیون جهانی را نیز دارد و مسابقات دوره‌ای آن قاره را انجام می‌دهد که در آسیا (W.K.F فدراسیون کاراته آسیا) عهده‌دار آن است و کشور ما نیز

به عنوان زیر مجموعه هر دو سازمان فوق فعالیت می نماید.
مرکز سازمان جهانی کاراته در کشور اسپانیا و سایت اینترنتی آن www.wkf.net و مرکز
فدراسیون کاراته آسیا در کشور تایوان می باشد.

کاراته در ایران

هنر رزمی کاراته در سال ۱۳۴۲ وارد ایران شد.
کاراته با سبک های کان ذن ریو، شوتوکان و وادوریو در ایران شروع به کار نمود ولی به تدریج
سبک ها گسترش یافت. در سال ۱۳۵۱ آکادمی کاراته به عنوان اولین باشگاه رسمی کاراته کشور
کار خود را آغاز نمود.
در سال ۱۳۵۲ برای اولین بار تیم ملی کاراته کشورمان شکل گرفت که به دومین دوره ی
مسابقات جهانی که در پاریس برگزار می شد اعزام گردید و موفق به کسب مدال برنز کومیته
تیمی و عنوان پنجمی این دوره از مسابقات شد.
در سال ۱۳۵۳ فدراسیون کاراته ایران شکل گرفت.
امروزه فدراسیون کاراته متولی امور مربوط به سبک های آزاد کاراته نیز هست که به دو شکل
رینگ و غیررینگ فعالیت می نمایند. این دو رشته در جهان از طریق سازمان های غیرمتمرکز
رهبری می گردد. اما در کشورمان با توجه به جمعیت زیاد این بخش، فدراسیون کاراته امور
مربوط به سبک های آزاد را عهده دار است.



غواص های پیاپی روز

حرف زدن از شجاعت بی نظیر سرداران
دلاور دوران دفاع مقدس خودش شجاعت می خواهد!
که چگونه بتوان آن همه دلاوری را شرح داد.
در این شماره به یاد غواصان دلیر و خط شکن که با شجاعت خودشان
طومار بعثی ها و صدامیان را از هم دریدند خاطره ای عجیب را می خوانیم:
سعید محمد انجوی نژاد جزو غواصان خط شکن عملیات کربلای ۵ در شلمچه بود.
تیم آن ها قبل از آغاز عملیات در سکوت مطلق در داخل تونلی که فقط بیست و پنج متر
با نیروهای دشمن فاصله داشت آماده عملیات بودند. شرح این ماجرای شگفت انگیز را از زبان
او می خوانیم:

ساعت دوازده و نیم شب در حالی که جبهه در سکوت مطلق بود دو نفر از همزمان آمدند و آخرین
سفارش های لازم را کردند. تجهیزات لازم را بستیم و راه افتادیم. ساعت حدود یک بود که داخل تونل
شدیم نفر اول امیر نظری بود دوم حسین صادقی نژاد. بعد مسعود احمدیان، حسین پورغلام و نفر پنجم
هم من بودم. تیم دیگر هم از تونل دیگر رفتند. قرار بود ما شروع کنیم و اگر دشمن متوجه شد گروه مصطفی
کاظمی شروع کنند. داخل تونل به انتظار اعلام رمز عملیات نشسته بودیم. برادر جلیل لب تونل نشسته بود و
سعید فانی هم کنارش. برادر سعید بعد از صحبت با بی سیم آهسته چیزی در گوش سعید فانی گفت و سعید با
عجله آمد و به امیر نظری گفت: یا فاطمه الزهرا. امیر جان شروع کن. یا علی التماس دعا.
اشک به چشمانم دوید. امیر با شنیدن نام خانم فاطمه زهرا (س) لبخند زد و با بیلچه شروع کرد به برداشتن
آخرین قسمت تونل تا راه باز شود. راه که باز شد چشمتان روز بد نبیند دیدیم کوهی از سیم خاردارها و
خورشیدی نهر را پوشانده است. آسمان در اثر منوره های فراوان مانند روز روشن بود. نور شدیدی داخل تونل
زد صدای انفجار شدیدی از اطراف نشان از درگیری و شروع آن داشت. امیر نظری نگاه معناداری به ما کرد
و گفت: بچه ها بریم یا علی!

هنوز سر امیر کامل از تونل خارج نشده بود که یک تیر از طرف دشمن درست خورد توی پیشانی. با
یک آخ کوتاه جلوی چشمان ما پر زد به ملکوت. گیج شده بودیم. مسئول گروه حسین صادقی نژاد گفت:
برادر جلیل می گوید تیم شما از روی امیر رد شود. بعد امیر را خودمان عقب می کشیم. سر حسین
هنوز بیرون نرفته بود که یک گلوله آری جی خورد لب تونل و بارانی از گل و موج و ترکش ریخت
روی سرش. حسین با ناراحتی فریاد کشید کور شدم. هیچ جا را نمی بینم. فریاد برادر جلیل بلند
شد: بیا عقب نفر بعد برود.

مسعود احمدیان سپس نگاهی مثل نگاه خدا حافظی به ما کرد و محکم و زیبا گفت:
بسم الله الرحمن الرحیم و با سرعت از در تونل خارج شد و خود را انداخت
داخل آب. پورغلام بعد از مسعود خارج شد ولی با یک گلوله زخمی شد.
و افتاد کنار. نوبت من بود به تقلید از مسعود به سرعت پریدم
بیرون و شیرجه رفتم توی آب. کیف عجیبی به من
دست داده بود مسعود داشت تندتند
سیم خاردارها

را قطع می‌کرد و معبر می‌زد
و راه را باز می‌کرد. همین‌طور که به سمت
مسعود می‌رفتم سیم خاردار بازکن را از گردنم باز کردم
و سلاح را به پشت انداختم. مسعود گفت زود باش که هواپس
است. راست می‌گفت بعثی‌ها بالای سرما بودند. و مثل نقل و نبات روی
سرما گلوله می‌ریختند. اما خدا می‌خواست که معبر تمام شود. اولش این‌طرف
و آن‌طرف می‌رفتم ولی بعد که دیدم گلوله‌ها کاری به ما ندارند و مسعود را دیدم که
بی‌خیال مشغول معبر زدن است. من هم بی‌خیال شدم. در بین ردیف‌های سوم و چهارم
از ده ردیف سیم خاردار و مین بودیم که یکدفعه تیری خورد به سر مسعود. در حالی که
چشم‌هایش را به چشم‌های من دوخته بود به زیر آب رفت. نگاه آخرش بدجوری دلم را سوزاند.
درست همان‌طوری که دوست داشت داخل آب شهید شد. حالا من تنها بودم. پشت سرم را نگاه
کردم و دیدم بقیه‌ی بچه‌های تیم همه لب تونل یا اول ساحل نهرخین شهید شده‌اند. منظره‌ی دردناکی
بود. به سمت راست نگاه کردم و دیدم بچه‌های گروه مصطفی کاظمی مشغول کندن در تونل هستند تا
وارد عمل شوند. وقت فکر کردن نبود شروع کردم به ادامه دادن. سرم را بالا آوردم بینم در خط دشمن
چه خبر است که دیدم یک بعثی با آرمی‌جی به سمت من نشانه رفته است. رفتم زیر آب. گرمی و نور گلوله
را که دقیقاً از بالای سرم رد شد احساس کردم. بالا که آمدم دو سه تا بعثی دیگر داشتند مرا به همدیگر
نشان می‌دادند. دیگر جای معبر زدن نبود. به فکرم رسید از زیر سیم خاردارهای درون آب بروم. البته احتمال
اینکه گیر کنم و خفه شوم زیاد بود. به زیر آب رفتم و سیم خاردارها را با دست از زمین کشیدم. خوشبختانه
کنده شد. می‌شد از زیر آن‌ها عبور کرد. برگشتم روی آب دوباره نفس گرفتم و رفتم زیر آب.
از هر ردیف که رد می‌شدم تکه‌ای از لباس و بدنم گیر می‌کرد و کنده می‌شد. مهم نبود. وقتی نفسم تمام
شد و خواستم دوباره بالا بیایم در کمال تعجب دیدم به ساحل خط بعثی‌ها رسیده‌ام. باورم نمی‌شد اینقدر
زود برسم. درست زیر خاکریز عراقی‌ها بودم و از پایین آن‌ها را می‌دیدم. خدا را شکر کردم که اینقدر
زود به به این طرف رسیده‌ام. تصمیم گرفتم همان‌جا زیر پای بعثی‌ها - که امن بود - منتظر بنشینم
تا بچه‌های دیگر بیایند. توپ‌های ۱۰۵ ایران هم هیچ کدام به هدف نمی‌خورد و پشت سر عراقی‌ها
اصابت می‌کرد. وضع خیلی خراب بود از خدا خواستم کمک برساند. دیواره‌ی تونل گروه مصطفی
کاظمی باز نشده و دلیل آن هم اشتباه تونل‌کن‌ها بود. سرانجام مصطفی هم از همان تونل گروه
ما بیرون آمد و گروه دو هم به دنبال او. مصطفی سریع پرید کنار ساحل ولی هنوز پایش
به آب نرسیده بود که شاید بیش از بیست گلوله به او اصابت کرد و کاملاً بی‌حرکت
رو به آسمان در کناری افتاد. از فاطمه زهرا (س) کمک خواستم. نفر دوم و سوم
و چهارم گروه هم به شهادت رسیدند. از یک دسته هیجده نفری دوازده
نفر به شهادت رسیده بودند. از بقیه‌ی دسته فقط صحرانورد و یکی
دیگر به همان روشی که من عمل کرده بودم توانستند
خود را به این طرف برسانند. آن دو حدود ده
متر دورتر از من به ساحل

رسیدند. همدیگر را که دیدیم تصمیم به شکستن خط گرفتیم حالا ما سه نفر بودیم و به تعبیر قرآن که هر نفر ما ده نفر دشمن را حریف است می توانستیم این ده بیست بعثی را بفرستیم هوا! برای آخرین بار به تونل نگاه کردم کس دیگری نمانده بود. جنازه‌ی مصطفی هنوز داشت تیر می خورد. یاد آرایشگاه مصطفی در مرغانی افتادم. آخرهای آموزش دیگر برای خودش استاد شده بود. همین دو سه روز قبل سر مرا اصلاح کرده بود. دستی به سرم کشیدم هنوز گرمای انگشتانش را حس می کردم. بغضم را خوردم اما اشکم خودبه خود سرازیر شد. خشم عجیبی سراپای وجودم را گرفته بود. با دادن علامت کار را شروع کردیم. بعثی‌ها که فکر نمی کردند کسی در ساحل خودشان باشد اصلاً هوای زیر پایشان را نداشتند. با دست شروع کردم به پاکسازی مین‌ها. چند متری بالاتر رفتم. و میان نی‌ها زیر پای عراقی‌ها نشستم. نارنجک اول را که پرت کردم از بخت بد خورد به لبه خاکریز و برگشت به سمت خودم. خنده‌ام گرفت! چون بی اختیار گفتم «زرشک»! با سرعت به کناری پریدم نارنجک زیر پایم ترکید. ولی آسیبی ندیدم. از طرفی در آن باران گلوله‌های آرپی جی و چهارلول و دوشکا و توپ صدای نارنجک مثل ترقه بچه‌بازی بود! بسم اللهی گفتم و نارنجک دوم را با دقت بیش‌تری پرتاب کردم زمان آن را هم گرفتم طوری که بین زمین و هوا وسط عراقی‌ها منفجر شود. خدا کمک کرد و درست افتاد وسط سه عراقی که بالای سرم بودند و سه تایی به این طرف و آن طرف پرت شدند. صحرانورد و دیگری هم توانستند عراقی‌های بالای سر خود را هلاک کنند. سه تایی یک قسمت کوچک از خط را که روبروی تونل بود شکستیم و با سرعت دویدیم روی خاکریز و پریدیم داخل کانال. آن دو نفر سریع رفتند به سمت راست و شروع کردند به پاکسازی سنگرها. لحظه‌ای نظاره‌گر کارشان بودم سنگر اول را با نارنجک منهدم کردند و رفتند به سمت سنگر دوم. من هم به سمت چپ رفتم. در اولین سنگر دو عراقی پشت تیربار مشغول تیراندازی به سمت خاکریز ما بودند. گویا بچه‌ها داشتند داخل نهر می شدند. ضامن نارنجک را کشیدم زمان آن را گرفتم و سپس به داخل سنگر پرت کردم و کنار دیوار سنگر ایستادم. بعد از انفجار، طوفانی با بوی تند باروت بیرون زد. رفتم سراغ سنگر بعدی خالی بود. پریدم داخل سنگر و نهرخین را نگاه کردم. بچه‌ها مثل مور و ملخ ریخته بودند داخل آب و تا به خود آمدم کانال پر شده بود از غواص. همه سریع و بدون سروصدا شروع کردند به پاکسازی. همه در کارشان وارد بودند. سریع جلو می رفتند و سنگرهای سمت راست خود را پاکسازی می کردند ولی چون کسی از دسته‌ی ویژه غیر از من زنده نمانده بود، کسی به سنگرهای اجتماعی سمت چپ وارد نبود. بچه‌های دسته سابق هم ریخته بودند داخل کانال. پورمهرانی - پاکدل - مشتاقیان - محمدپور و تشکری را دیدم پرسیدم سیفی کجاست؟ گفتند دم معبر ایستاده. بچه‌ها را راهنمایی می کند. دستی به شانه‌ام خورد. برگشتم سیدهادی بود دستی به سرم کشید و با خنده گفت: سالمی؟ دمت گرم.

با لبخندی سرم را تکان دادم و دستی به سرش کشیدم و گفتم: برو سمت چپ من یک کاری با سیفی دارم بعد می آیم. یا علی.

خندید و رفت. چقدر نورانی شده بود عجیب بود ولی یاد شعری افتادم و شروع کردم به زمزمه «گفتم کجا؟ گفتا به خون! گفتم چرا؟ گفت از جنون. گفتم که کی؟ گفتا کنون. گفتم مرو. خندید و رفت ...».

این را

فورشید با اشاره به من گفت
- امروز صبح زود که می‌رفت
تا نام خانواده‌ی خود را
در مسجد محل بنویسد
دیروز هم
بار از میان کوچه‌ی ما می‌گذشت
گفتم: سلام!

دستی به شانه‌ام زد و رد شد
گفتم: کجا به این عجله؟
گفت: ثبت‌نام!

شب هم
یک کوهکشان بسیجی روشن
در آسمان ده رژه می‌رفتند

گفتم: فدای من
این‌ها چه کرده‌اند؟
این‌ها که عشق را
«بارست‌های کوچک‌شان قبضه کرده‌اند»

زنده‌یاد قیصر امین‌پور

برتری!

نشیده‌ای که زیر چناری، کزوبنی!
به رُست ۲ و بر دوید برو بر ۳ به بیست روز
پرسید از آن چنار که تو چند ساله‌ای
گفتا دویست باشد و اکنون زیارتی است ۴
فندید از او کدو که من از تو به بیست روز
برتر شدم بگو تو که این کاهلی ۵ ز بیست؟
او را چنان گفت که: «امروز ای کدو
با تو مرا هنوز نه هنگام دآوری است
فردا که به من و تو و زرد بار مهرگان
آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست؟»

ناصر خسرو قبادیانی

روستا

روستا ای مظهر مهر و صفا
ای صدای موج‌های پی‌ریا
روستا ای جای پای سادگی
ای مکان سبزی و دل‌دادگی
روستا ای فصل زیبای بهار
ای طنین حرف‌های پشیمه‌سار
روستا ای لطف خوب کردگار
ای توان کوه‌های استوار
روستا ای بانگ زیبای اذان
ای ترنم در سکوت هر فزان
روستا ای بوی نان خانگی
ای تنفس از برای زندگی

سکینه پور تقی از مشهد مقدس

اتفاق شیرین

او یکی از یاران پیامبر بود.

هیچ کس توانایی شوخی کردن با او را نداشت. گاهی شوخی‌های او سبب رنجش بعضی از مسلمان‌ها می‌شد، اما همه به احترام پیامبر و شفاعت‌های خود او، همیشه گذشت می‌کردند. او از جمله‌ی رزمندگان بود که در جنگ بدر، مردانه در رکاب پیامبر شمشیر زده بود و به همین علت به او «نعمان بدری» می‌گفتند. او بارها و بارها با شخص پیامبر هم شوخی کرده بود و پیامبر نه تنها از شوخی‌های او ناراحت نمی‌شد، بلکه یک روز در جمع یاران خود فرمود:

«نعمان، خندان به بهشت می‌رود.»

روزی وقتی نعمان از کوچه‌ای می‌گذشت، چهره‌ی خسته‌ی مرد بیابانگردی توجهش را جلب کرد. مرد کوزه‌ای بر شانه گذاشته بود و با خستگی و به آهستگی حرکت می‌کرد. نعمان نزدیک‌تر رفت و

گفت: «داخل کوزه چیست؟»
مرد بیابانگرد با خستگی در حالی که برق شادی از چشمانش نمایان بود، گفت: «عسل اعلا دارم، از خریدنش پشیمان نمی‌شوی.»
نعمان، عسل را از دست‌های خسته‌ی مرد گرفت. وقتی آن را نگاه کرد، دلش آب افتاد. ظاهراً عسل او خیلی خوب بود، اما نعمان اصلاً قدرت خرید آن را نداشت. فکری مثل برق از سرش گذشت. به چهره‌ی مرد نگاه کرد. مرد مشتاقانه به او خیره شده بود. معلوم بود که مشتاقانه در آرزوی پیدا کردن یک مشتری است. نعمان به او گفت:

«اگر حاضر باشی که پول آن را فردا به تو بدهم، عسل را از تو می‌خرم.»
مرد کمی فکر کرد و پس از مقداری مکث گفت: «باشد، ولی...»
نعمان گفت: «پس راه بیفت که برویم.»
چند لحظه بعد، نعمان کنار در چوبی خانه‌ای ایستاد. کلون در را

به صدا درآورد. صدایی از پشت در شنیده شد.
نعمان گفت: «این عسل هدیه است و از صحرا رسیده نوش جانان!»
همین که در خانه بسته شد، نعمان لبخندزنان به چهره‌ی مرد خیره شد و گفت: «فردا بیا همین‌جا و پولش را بگیر. اسم من هم نعمان است. فهمیدی، نعمان!»
فردا، مرد عسل فروش، در مقابل در چوبی آن خانه با چهره‌ی

نورانی مردی روبه‌رو شد که او
را نمی‌شناخت. پس از سلام و
احوالپرسی گفت: «چون می‌خواهم به
صحرا برگردم، آمده‌ام پول عسل را
بگیرم.»

پیامبر در حالی که لبخند
می‌زد، گفت: «مگر
عسل دیروز هدیه
نبود؟»



مرد گفت: «خود نعیمان گفت
که فردا بیا و پولش را از همین جا
بگیر. حالا می‌خواهید خودش را صدا
کنید.»

پیامبر وقتی اسم نعیمان را شنید،
همه چیز برایش معلوم شد. با
مهربانی پول مرد بیابانگرد را داد
و از عسل خوب او تعریف کرد.
مرد، خوشحال و خندان از پیامبر

خداحافظی کرد و به راه افتاد.
آن روز وقتی نعیمان لبخند زنان نزد
پیامبر رفت، پیامبر گفت: «این چه
کاری بود که کردی؟ شاید ما پول
نداشتیم و این کار سبب شرمندگی
می‌شد.»

نعیمان دست پیامبر را به گرمی
فشرد، خندید و گفت: «درد من هم
بی‌پولی بود، ولی راستش، چون دیدم
عسل خوبی است، دلم می‌خواست
که در خانه‌ی شما خورده شود، بد
کردم؟!»

پیامبر همان‌طور که به چهره‌ی
نعیمان نگاه می‌کرد، دست او را به
مهربانی فشرد و لبخندی لبانش را از
هم گشود.

این بیت از جمله اشعار شاعر بزرگ، سعدی شیرازی است. ماجرای که می‌خوانید انگیزه‌ی سرودن آن توسط شاعر بلندپایه‌ی ما بوده است: «متوکل، خلیفه‌ی ظالم عباسی بوده است که دشمنی‌اش با خاندان بنی‌هاشم زبانزد همگان است و می‌گویند یک‌بار مرقد امام حسین(ع) را نیز در کربلا خراب کرده است. وی مردی عیاش بود. جوانی بود به نام «فتح» که به گفته‌ی خواجه نظام‌الملک در قابوس‌نامه، فرزند خوانده‌ی خلیفه بوده است. خلیفه دستور داده بود که تمام فنون زمان را از سوارکاری و تیراندازی به او آموختند تا نوبت به شناوری و شناگری رسید. روزی که فتح در رود دجله شنا می‌آموخت موج سهمگینی برخاست و جوان را در کام خود فرو برد و با آن‌که غواصان و شناگران به دجله ریختند و همه‌جا را گشتند کم‌ترین اثری از او نیافتند. به نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک: «چون خبر به متوکل رسید آن‌چنان پریشان شد که از فرط اندوه گوشه‌ی عزلت گرفت و سوگند خورد که تا او را به هر حال که باشد پیدا نکنند و نیاورند طعامی نخورم.» پس از مدتی مرد ماهیگیری به دارالخلافه آمد و پیدا شدن جوان گم شده را مژده داد و چون فتح را نزد خلیفه آوردند او واقعه را این‌طور شرح داد: «پس از آن‌که مدتی در آب غوطه خوردم و دیگر چیزی نمانده بود که دیگر خفه شوم موج عظیمی برخاست و مرا به ساحل پرتاب کرد و چون چشم باز کردم خود را در حفره‌ی عمیقی از دیواره‌ی دجله دیدم. ساعت‌ها با اندیشه‌ی گرسنگی و تشنگی سپری کردم که ناگهان چشمم به سبزی از نان افتاد که روی آب دجله رقص کنان می‌گذشت. دست دراز کردم و نان را برداشتم و خوردم. و هفت روز به این ترتیب گذشت و من با نانی که هر روز بر سبزی می‌رسید زندگی کردم. روز هفتم این مرد ماهیگیر که از آن محل می‌گذشت مرا در حفره یافت و با تور ماهی‌گیری‌اش بالا کشید و نجات داد. در سبد نان که هر روز در ساعت معینی بر روی دجله می‌آمد عبارت «محمدبن‌الحسین‌الاسکاف»

دیده می‌شد.»

متوکل چون این را شنید فرمان داد تا در شهر و اطراف آن را بگردند و کسی را با آن نام یافته و نزد او بیاورند. سرانجام پس از جست‌وجوی بسیار محمد اسکاف را یافته و نزد خلیفه آوردند. محمد در پاسخ به پرسش خلیفه که چرا نان‌ها را روی دجله روانه می‌کردی گفت: من از ابتدای تشکیل خانواده‌ام هر روز مقداری نان برای کمک به فقیران کنار می‌گذارم تا اگر مستمندی پیدا شود با آن رفع گرسنگی کند یا آن‌که به خانه ببرد و با اهل و عیالش صرف کند. ولی

**تو نیکی می‌کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز**



آب زیرکانه

چند روزی بود که کسی به سراغ نان نمی‌آمد. از این رو من هم نان‌ها را به دجله می‌انداختم تا حداقل ماهی‌های دجله بی‌نصیب نمانند.

خواجه نظام‌الملک می‌نویسد: خلیفه پرسید قصد تو از این کار چه بود؟ گفت: شنیده بودم که نیکویی کن و در آب انداز که روزی ثمر دهد. متوکل گفت: آن‌چه شنودی کردی و آن‌چه کردی ثمره‌ی آن یافتی. سپس آن مرد را در بغداد ملک داد. شاعر گران‌قدر ما سعدی نیز با نظر به این حکایت در پایان «مثنویات» خود به آن اشاره می‌کند و از جمله می‌سراید:

حکیمی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند

به نظم آوردمش تا دیر ماند
خردمند آفرین بر وی بخواند

تو نیک می‌کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش از ما چو ما بسیار بودند
که نیک‌اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی با تن خویش
تو نیکوکار باش و بد میندیش

که سعدی هر چه گوید پند باشد
حریص پند، دولتمند باشد

(این اصطلاح درباره‌ی کسی به کار می‌رود که در لباس دوستی و خیرخواهی برای دستیابی به اهداف خود، دیگران را فریب می‌دهد و به آنان خیانت می‌کند).

در گذشته یکی از ترفندهای جنگی آن بود که در مسیر حرکت دشمن که از میان مزارع و کشتزارها می‌گذشت باتلاق‌هایی پر از آب حفر کنند و روی آن را زیبا و طبیعی با کاه و علف بپوشانند تا دشمن هنگام عبور از این مناطق در آن‌ها افتاده و غرق شود. بدین ترتیب پیشتان‌ان سپاه دشمن و سوارکاران آن‌ها در این باتلاق‌های سرپوشیده فرو می‌رفتند و با کند شدن پیشروی آنان این فرصت برای مدافعان آن منطقه فراهم می‌آمد تا سپاه خود را آماده و تجهیز نمایند. این حیل‌های جنگی در مبارزات مردم ویتنام علیه امریکائیان نیز به کار گرفته شده است و ویت‌کُن‌گ‌ها در درون جنگل‌ها گودال‌های کوچک یا بزرگی حفر و پر از آب می‌کردند و سر نیزه و سیخ‌های بلند دیگری را نیز در آن‌ها قرار می‌دادند و روی آن‌ها را با کاه و برگ و علف می‌پوشانند و سربازان امریکایی که از آب زیر کاه خبر نداشتند هنگام پیشروی در این گودال‌های پر از آب و سر نیزه می‌افتادند و با فرو رفتن سر نیزه‌ها در بدنشان و غرق شدن در آب با مرگ هولناکی از میان می‌رفتند.

پته‌اش روی آب افتاد

(این اصطلاح را برای کسی به کار می‌برند که رازش فاش و مشتتش باز شده است).

در گذشته که لوله‌کشی آب وجود نداشت و آب مورد نیاز مردم در جوی‌های سر باز جریان داشت، در هر جا که لازم می‌آمد تا مقداری از این آب جاری به درون کوچه‌های مسیر و یا خانه‌های مسکونی جریان یابد، سد کوچکی از جنس چوب که آن را «پته» می‌نامیدند در درون جوی قرار می‌دادند و آب را به درون آب‌انبارها می‌راندند. تا به مصارف روزانه برسد. به هنگام کم‌آبی یا خشکسالی بسیار پیش می‌آمد که افرادی خارج از نوبت خود، در نیمه‌های شب با نهادن پته‌ای بر سر راه آب، مسیر آن را عوض کرده و آب می‌بردند. بدیهی است که در آن نیمه‌های شب کم‌تر کسی متوجه‌ی آبدزدی آنان می‌شد، مگر آن که فشار آب گاهی موجب می‌گردید تا پته از جای خود کنده شده و روی آب بیفتد و با دیده شدن آن در جاهای دیگر راز ایشان فاش شده و آبرویشان برود. از آن‌جا که این عمل در فلات کم‌آب ایران بسیار تکرار می‌شد رفته‌رفته عبارت پته‌ی کسی روی آب افتادن نیز برای فاش شدن راز کسی به‌صورت اصطلاحی در میان مردم رایج شد.

خواب را دریابیم!

خواب کافی و خوب از عوامل سلامتی کودکان و نوجوانان است. آیا می‌دانید که ریشه‌ی بعضی از مشکلات در اثر بی‌خوابی یا کم‌خوابی است؟ پس با هم این مطلب را می‌خوانیم:

به نقل از ایسنا، دکتر مالیا ملندر متخصص امراض کودکان از مرکز جان هاپکینز در بالتیمور اظهار کرد: ما دو نوع خواب داریم: خواب اولیه یا REM، خواب عمیق یا Non-REM. براساس سن، میزان خواب و مراحل آن متفاوت است. هر دو نوع خواب برای فراگیری لازم است اما REM برای عملکردهای شناختی حیاتی است. REM برای رشد و پیشرفت سیستم عصبی مرکزی و حافظه ضروری است. خواب Non-REM نیز برای فعالیت‌های روزانه مفید و به بیداری شما در طول روز کمک می‌کند. به‌همه‌ی افراد خوابیدن روزانه در سر ساعت مشخص توصیه می‌شود، اما برخی توصیه‌ها برای سنین مختلف متفاوت است. کودکان ۶ تا ۱۳ ساله نیازمند ۹ تا ۱۱ ساعت خواب هستند. البته در این سن کودکان دچار رویا و کابوس همچون ترس از تاریکی و غیره هستند. مشکلات خواب در این سن به کاهش فراگیری در مدارس منجر می‌شود. کمبود خواب بر توجه، تمرکز و تصمیم‌گیری کودکان تأثیر بسزایی دارد و موجب بیش‌فعالی و بداخلاقی کودکان می‌شود. نوجوانان ۱۴ تا ۱۷ ساله هم به‌هشت تا ۱۰ ساعت خواب نیاز دارند. این افراد نیازمند خواب برای انجام فعالیت‌های مختلف و انجام تکالیف خود هستند. به‌دلیل بیدارخوابی برای انجام فعالیت‌ها و تکالیف در این سن افراد به راحتی به خواب می‌روند. خواب کافی با فراگیری بهتر در ارتباط است.

خواب نامنظم می‌تواند سبب بروز ناهنجاری‌های اجتماعی و اخلاقی در نوجوانان شده و تأثیرات نامطلوب روانی داشته باشد. دغدغه‌های درسی، مشکلات اجتماعی، بهداشتی و استفاده‌ی بیش از حد از اینترنت به‌عنوان مهمترین دلایل بی‌خوابی در نوجوانی عنوان شده است. مطالعات جدید پژوهشگران نشان می‌دهد که نداشتن زمان‌بندی منظم برای خواب شبانه در سنین جوانی می‌تواند تأثیرات نامطلوبی در جوانان ایجاد کرده و باعث شکل‌گیری رفتارهای ناهنجار در آینده‌ی آن‌ها شود و همچنین براساس این پژوهش‌ها، نداشتن خواب منظم شبانه، می‌تواند سبب بروز پرخاشگری و رفتارهای ناهنجار شود. ۲۷ درصد از کودکان و ۴۵ درصد از نوجوانان بنا به دلایل مختلفی، دارای برنامه‌ی منظم خواب شبانه نیستند. معمولاً بیش‌ترین موارد اختلال در خواب افراد میانسال به‌دلیل وجود بیماری بی‌خوابی است ولی این موضوع در نوجوانان و جوانان متفاوت بوده و معمولاً دارای دلایل دیگری است. دغدغه‌های درسی، مشکلات اجتماعی، مشکلات بهداشتی و معضلاتی از قبیل توجه و استفاده بیش از حد از اینترنت می‌تواند از جمله مهمترین دلایل بی‌خوابی در بین نوجوانان باشد.



یک مادر عاشقانه‌های

(حرف‌های طاهره ایلای، مادر شهید علی ایرانمنش)



■ علی متولد سال ۱۳۴۴ بود و زمانی که می‌خواست به جبهه‌های غرب و برای مبارزه با دشمن برود هنوز ۱۵ سالش کامل نشده بود. اجازه نمی‌دادم برود اما پدرش اجازه داده بود، زمانی که به غرب کشور رفت، زنگ زدم گفتم که بیاید و به ما سر بزند. گفت «اجازه نمی‌دهی برگردم جبهه» من به جان امام خمینی (ره) قسم خوردم اجازه می‌دهم برگردد. زمانی که برگشت، گفت «مادر، جوان‌های مردم در مبارزه با دشمن شهید و زخمی می‌شوند». بعد از این صحبت‌ها فکر کرد من ناراحت شده‌ام، دوبار دست من را بوسید. گفتم به جان خودت ناراحت نشده‌ام. به او گفتم از حاج آقا روحانی محل سوال می‌کنیم که تو می‌توانی بروی یا نه؟ آقای روحانی گفت «علی آقا ۱۵ ساله شده‌ای و حالا هر تصمیمی که خودت و خانواده‌ات بخواهید، می‌توانید بگیرید» و من گفتم قسم خورده‌ام. نمی‌گویم که علی برود یا نه. شاید حضورش در جبهه بهتر باشد.

■ علی برای بار دوم به کردستان رفت و بعد از چند روز که ازش بی‌خبر بودم، خانم‌های فامیل و دوست آمدند خانه ما و پرسیدم چی شده؟ چیزی نگفتند. به رییس علی تلفن زده و پرسیدم علی کجاست؟ گفت دست کومله‌های ضدانقلاب است. او را زیر برف‌ها پنهان کرده‌اند. جنازه‌ی شهدا چند روز دست دشمن بوده. ۱۴ روز بعد از شهادت، جنازه‌ی شهید را آوردند. من جنازه‌ی علی را ندیدم ولی دوستانش گفتند که بعد از شهادت شکنجه شده بود. علی ۱۷ دی‌ماه ۵۹ در پیرانشهر به شهادت رسیده بود. خودش دوست داشت گمنام باشد، شاید برای همین اسمی از علی برده نمی‌شود. ما فرزندان را برای رضای خداوند دادیم. هر کس بعد از شهادت علی حرفی می‌زد، می‌گفتم چیزی نگویند، چیزی که برای رضای خداوند داده‌ایم نباید حرفش را بزنیم.

■ زمانی که علی چهار ساله بود رفتیم کربلا، در نجف پشت سر امام خمینی (ره) دوبار توی صف نماز ایستاد و در همان سفر خدمت امام رسیده و دست امام را بوسیده بود. در زمان انقلاب، علی شب‌ها اعلامیه و عکس امام (ره) را پخش می‌کرد و روی دیوارها شعار می‌نوشت. زمانی که علی ۱۳ ساله بود، یک پیرزن در یک خانه‌ی فرسوده و خرابه زندگی می‌کرد و ناتوان بود، علی به این خانم سر می‌زد و بعضی کارهایش را انجام می‌داد، برایش غذا و نوشیدنی می‌برد. زمانی که این پیرزن متوجه شد علی به شهادت رسیده، گفت ندیم را از دست دادم. در حالی که ما نمی‌دانستیم علی به این خانم سر می‌زند و برایش کاری انجام می‌دهد.

فدا فدای مهربون

روی زمین، رو آسمون
فرشته هات، گناهامو پاک می کنن
دعا کنم گناهامو آب بکنند
خدا خدای مهربون
دادی به من گوش و زبون
فرشته هات، تو آسمون
دونه دونه مثل ستاره ها
مثل مامان مثل بابا
شبارو روشن می کنن
خدا خدای مهربون
فرشته ها روی زمین
قشنگ می شن
بگو بگو بیان پائین
بگو بگو شبها بیان
بالای رختخواب من
تا صبح باهاشون بازی کنم
خواب های قشنگم و
با رنگشون آبی کنم.

بیثا شیشه گران تهران

دیشب توی اخبار شنیدم که یک گروه فضانوردان به مریخ رفته اند و یکی از آن ها و آن فضانورد آن جا مانده است. در همین لحظه که خیلی گرم گوش کردن به اخبار بودم ناگهان برق رفت و من نتوانستم ادامه ی اخبار را ببینم. آن شب آنقدر در فکر آن فضانورد بودم که حتی صدای مادرم را نمی شنیدم سخت در فکر فضانورد بودم. داشتم فکر می کردم که اگر زنده شود یا اصلاً نمرده بوده باشد و آن ها به دلیل اینکه نتوانسته بودند او را پیدا کنند فکر کرده باشند که او مرده چه خواهد شد؟

اصلاً او می تواند ۴ سال در مریخ زنده بماند تا یک سفینه برایش بفرستند؟! همین طور که داشتم فکر می کردم متوجه شدم که سرم خیلی درد می کند. از فکر درآمدم و دیدم که مادرم یک قابلمه توی سرم پرتاب کرده است! آخه مامانم با اینکه کسی را چندبار صدا کند و کسی جوابش را ندهد خیلی مشکل دارد. من هم که ۱۰ دقیقه بود که توی فکر بودم و متوجه اطرافم نبودم تا آمدم به خودم بیایم دوباره به فکر فرو رفتم. اصلاً نمی دانستم چرا دست خودم نبودم. تا اینکه یک هو دیدم که یک فلش در تلویزیون است و من خیلی خوشحال شدم چون که تمام آن برنامه داشت ضبط می شد واقعاً از خوشحالی زبانم بند آمده بود. خواستم بروم از مادرم عذرخواهی کنم که با صدای جیغ برادر کوچکترم ۱۰۰ متر به عقب پرتاب شدم و پایم روی شطرنج پدرم رفت! ولی خدا رو شکر پدرم متوجه نشد!

برای بار هزارم بود که پایم روی دست برادرم رفته بود. آخه او همیشه زیر دست و پا ست. پدرم هم که فریاد زد: هنوز یاد نگرفتی که چه جوری با برادر کوچکتر از خودت رفتار کنی... واقعاً دیگر نمی دانستم که باید چه کار کنم. همین طور در تعجب بودم که دیدم صدای جیغ بچه های همسایه بالایی آمد و من دیدم که برق آمد! واقعاً خیلی خیلی خوشحال بودم و نشستم تا ادامه ی برنامه را ببینم که پدر کانال را عوض کرد و طبق معمول زد کانال حیات وحش و من هم این قدر داد و فریاد کردم که صدایم گرفته بود و بالاخره پدر کانال را زد همان کانالی که من می خواستم. مادرم هم آمد نشست و من خیلی در فکر آن فضانورد بودم که مادرم محکم زد پشتم و گفت: «بیا نگاه کن مردم می روند در مریخ و برای این که جان سالم به در ببرند آب درست می کنند و در ایستگاه فضایی شان سبزیجات و میوه می کارند اما تو چی اگر در خیابان گم شوی حتی عقلت به جایی نمی رسد که بخوای به یک تاکسی یا پلیس آدرس خانه را بدهی و حتی فرمول آب را هم نمی دانی!»

او اصلاً اجازه نمی داد که من بخوام حرف بزنم و یا از خودم دفاع کنم. تا اینکه برنامه تمام شد اما من خیلی خوشحال بودم چون که به لطف فضای مجازی نتوانستم دوباره آن برنامه را در تنهایی و با خیال راحت اما در یک صفحه کوچکتر ببینم...

حلیا عظیمی ۱۳ ساله از تهران





فدایا

خدایا آفریدی این جهان را
نه از باب مدائن، آسمان ها
بدادی دست ما عقل و هویت
بدادی از برترین هایت تو بهتر
تو خلق کردی از خاکی چو کوهی
تو خلق کردی از ابری، حیاتی
تو خلق کردی از دریا بهینه
تو خلق کردی از گل، آفرینه
تو خلق کردی، این دنیا نهایت
تو خلق کردی، از کم بی نهایت
ندارم واژه ای در وصف کویت
نیابم کم ترین، از آن جلالت
تو کردی این جهان را بهترین
تو کردی خلق آتش در زمین
بیافرادی، خورشید و مه باد
که کردی این چنین ها، از بر ما
چه گویم از تو ای وصف نهایت
چه گویم از تو ای خالقِ سرمد
بیا کن التفاتی، سمت و سویم
که من، دار و ندارم از تو آید
بکن منظر به ما ای بی نهایت
که شاید تا توانیم، ما کنیم درک
که می دانم تو هر لحظه، به مایی
که می دانم، تو هرگز دیر نیایی
که می دانم تو می داری، نگاهم
گذار اینگونه ات باشم تو نعمت
که می دانم، که این ها کم ترینند
ولی این کم ترینم، از تو دارم

خشایار لطیفی از تهران

بوی گل ترست

زنبور کی دوست شده بود با مگسی. یه روز که زنبورک خسته شده بود از غسل سازی، رفت پیش دوستش مگس وزوزی و گفت: وزوزی جونم من خسته شدم از غسل سازی خوش به حال تو که هستی آزاد، می کنی بازی، مگس وزوز گفت: راست می گویی من هم دلم می سوزد برای خوشحال شد زنبورک تنبل ما، رفت و همراه شد با مگس نادان قصه ی ما. آن دو با هم رفتند، تو باغ گل چرخیدند، تفریح کردند. تا گرسنه شدند و خسته. مگسه گفت: بیا برویم دم سطل آشغال، آنجا کلی غذای خوب است. زنبورک گفت: اشغال چیه؟ سطلش چیه؟ این دیگه چه غذایی. وزوزو خندید و گفت: بیا برویم و ببینی. بعد هم پرواز کردند. وقتی رسیدند آنجا زنبورک گفت: چه بدبو است اینجا پس کو غذا!، مگسه بلند خندید و گفت: همینه غذا عادت می کنی به اینها عوضش هستی، تو آزاد و رها، بعد هم مگسه شروع کرد به خوردن غذا. اما بیچاره زنبورک، گرسنه ماند و خسته، تا غروب شد و گفت: خیلی هستم خسته کجا بخوابم آقا مگسه؟ مگسه گفت: همین جا کنار غذاها! زنبورک گفت نگو غذاها، بگو آشغالها. بعد هم نالان و پشیمان زنبور بدبو، پرواز کرد به سوی کندو. اما نگهبان کندو راه نداد زنبورک را تو کندو، تا نشوند غسل ها بدبو. زنبورک خسته، رفت زیر برگ یه گل قایم شد، گریه کرد، ناله کرد، همه چیز را برای گل تعریف کرد.

گل گفت: غصه نخور زنبورک، صبح که بشه برگ های من پر از شبنم و ژاله میشه، آن وقت تو می تونی بشوری با آنها، دست و رویت را تا بوی بد دور بشه از تو.

صبح که شد همین کار را کرد او، و بوی گل گرفت تن او، بعد هم زنبورک خوشبو، شیره از گل گرفت و برد به کندو. او و دوستان خوشش از دیدن هم خوشحال شدند و خندون، زنبورک دیگه هوس نکرد دوست شود با مگس های نادون تا به دست بیاره چیزای آسون.

سمانه نظری

رهبرم...

ای نشانه‌ی تمام خوبی‌ها
ای راه تو راه پاک مردان خدا
ما با امید و ایمان به خداوند
در کشتی‌ای که شما ناخدای آن هستید
با اطمینان و ایمان نشسته‌ایم
چون می‌دانیم که شما
ما را به مقصدی که
خیر دنیا و آخرت در آن است
راهنمایی خواهید کرد.
با تمام وجود دوستان داریم
ای رهبر خوب من...

امید اکبرزاده ۱۴ ساله، تهران



مساجد ایران

مسجد سرخ - مرکزی

مسجد سرخ یکی از آثار ملی و دیدنی شهر ساوه و همچنین استان مرکزی است.

به روایت کتب تاریخی شهرستان ساوه از مناطق اصلی حضور و گسترش دین اسلام و به خصوص شیعه بوده که دارای آثار اسلامی متعددی است که مسجد سرخ یکی از این آثار است. این بنا به دلیل قرمز بودن از جاذبه خاصی برخوردار است و به مسجد سرخ معروف شده است.

بنای مسجد مربوط به دوره شاه اسماعیل صفوی و شامل سردر ورودی، صحن، ایوان، گنبدخانه، شبستان، رواق و مناره، دو مدرسه قدیمی و جدید و یک مسجد تازه ساخت است.

این مسجد در ضلع شمالی میدان انقلاب و جانب غربی بازار شهر ساوه بنا شده، شهری که به دلیل داشتن آثار ایرانی مرغوب به شهر یاقوت‌های سرخ مشهور است و این مسجد به دلیل وجود تزیینات سرخ و کتیبه‌های قرمز رنگ، به مسجد سرخ نام گرفته است. سر در ورودی این بنا مزین به تزیینات کاشیکاری فیروزه عصر صفوی است و جدار آن سفیدکاری شده است. طاق سردر، مقرنس کاری و در پایین آن، کتیبه‌ای گچبری به خط ثلث برجسته نمایان است و بالای در گاه و در سینه سردر، لوح سنگی نصب شده که بر آن فرمانی دیوانی از شاه اسماعیل صفوی نقش بسته است.

بخش اصلی گنبدخانه در میانه سه رواق و یک مقبره واقع است و از سه جهت، در گاهی وسیع و مرتفع به رواق‌های اطراف باز می‌شود.

گنبدخانه‌های دیگر در بالای این رواق قرار دارد که نیم طاق‌هایی در قوس‌های کوچک‌تری به اضلاع تبدیل گشته و پایین طاق با پوشش عرقچینی بنا بالا آمده است.

بدنه‌ی قوس نیم طاق‌ها با گوشه‌ای از مقرنس خوش آراسته و رنگ آمیزی شده است، در زیر گنبد، کتیبه‌ای با متن "سوره نبا" منقش به گل و بوته‌های برجسته نوشته شده است.

در زیر گنبد دوم کتیبه‌ای دیگر به خط برجسته کوفی به رنگ زرشکی با زمینه لاجوردی متزین به سوره "یاسین" گچبری شده است.

در میانه‌ی ضلع جنوبی گنبدخانه، محرابی چهار ضلعی با پوشش مقرنس گچی، مزین به کتیبه‌ای گچبری قرار گرفته است. در جهت غربی و جنوبی مسجد یاد شده، چندین حجره با ایوان‌های چهار گانه قرار دارد که اطراف آن برای ساخت مدرسه در سال ۱۳۵۷ برداشته شد.

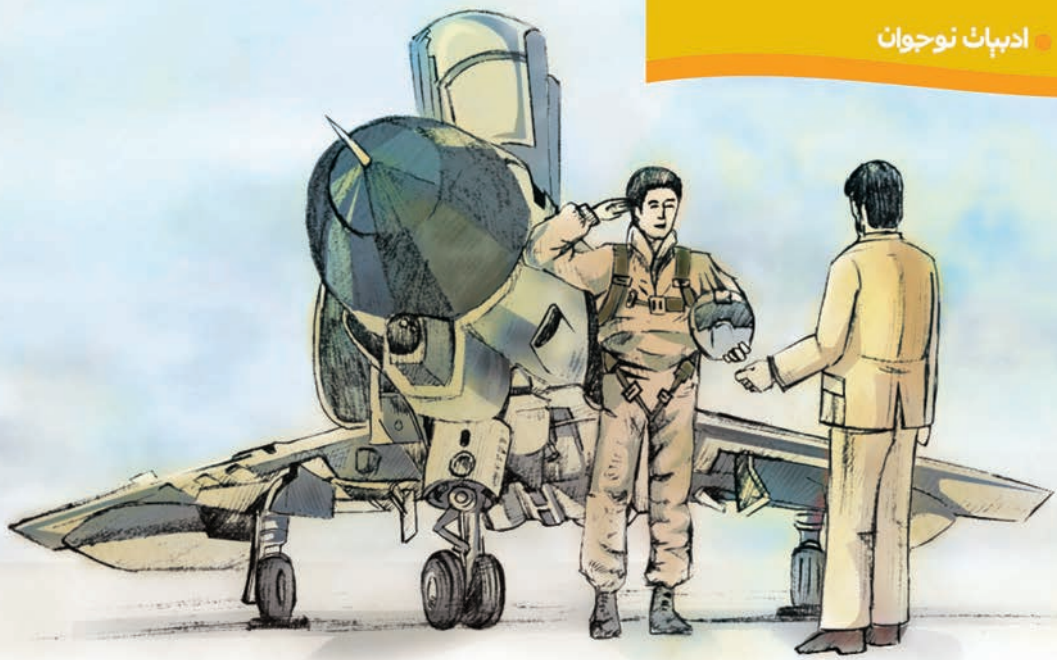
سالانه هزاران نفر از این اثر تاریخی و مذهبی دیدن می‌کنند. همچنین به دلیل قرار گرفتن ساوه در محور مواصلاتی مرکز کشور، به ویژه در ایام نوروز، روزانه محل تردد هزاران خوددوری عبوری است، به همین دلیل مسافران زیادی را جذب خود می‌کند که مسجد سرخ یکی از اماکنی است که مسافران از آن دیدن می‌کنند.



منبع همشهری

نشر شاهد منتشر کرد:

ادبیات نوجوان



حکایت سحرآورداران

یادگار عقاب

نگاهی به زندگی
شهید عباس دوران

نویسنده: علی اکبر پرهیزگار
تصویرگر: رشید کارگر

